

دانشجو



مسمیٰ بدگیر اسمائو تاریخی

مذقت من اكلنايش من مشو من توفيق من توفيق من
 ۱۳۰۵ ۱۳۰۶ ۱۳۰۷ ۱۳۰۸ ۱۳۰۹

مسب فرمايش

عالمیاتی معلیٰ انجمن محمد مرسل اللہ انصاف ہمارے ہیں

سوموع

در مطبع کلدز واقع کنه کتب مطبوعه در این مطبع

(حقوق محفوظ الہم)

بیت خان و بنوین مان جللی لکری فکان

این گنجینه استایستل علی قضا و دیانات شاعر صبح لسان طبع البیان
عکس انوری و خاقانی حاجی میرزا محمد تقی کمال الدین بنجر زنداریان سرسوم

دانش سخن

سبب این کتاب طلب علی القاب حضرت محمد نزال الله دران صاحب
مسن بیکر برضای علیکده دام اقباله در کائنات باه تمام خادم قوم محمد علی کایم سر

در مطبعه کمالی و فواید از عین نظام است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE688

بنام داد و دادگر که فروزنده چهره ماه و خور و فرازنده سپهر نیلوفر و گستراننده پسته
پندار و گرداننده فلک و اختر و نگه دارنده زیر و زبر است و او تعالی جل شانّه
و انانیت که هر چه داند و بینائی است که هر چه بیند و شنوائی است که هر چه شنود
و توانائی است که هر چه تواند چه گردون گردان را بے طاب و ستون برافراشته
و بازگوشه اش بر فراز پسته با سکون بے سکون باز داشته است همانا بعرصه تنگیش
و نمود و منصفه گزایش و شهود آورنش پدید آمدگان سه گانه موالید ثلاثه را از ارضداد
اربعه آخیش چنان چهار گانه آفرینش را دلیل کمال توانائی و قدرت و اربابانیش
و بنیش را اسیل مزید تحیر و عبرت و مایه فرایش کوشش در مراتب نیایش
و ستایش و پرزدنش گردیده است همچنین کوکب سیاره سببه و دوار افلاک

ن را گویند
پندار زمین
رگزاره
و در آردن و
است
شعبان
را گویند
نخستین
ن و ستایش
را گویند

واجزائے کائنات و اقطاع ممکنات همگی علامت قدرت بر بدائع آثار عجیبه و مبهم
توانائی بر صنائع غریبه ادیند جل جلاله و عظم شأنه و لا اله غیره

خدا ہے جهان و او را داد گر	فروزنده چهر ناهید و خور
بر آرنده طایریم گرد گرد	نگارنده گنبد لاجورد و یاقوت
بگیتی فروزنده ماه و مهر	فرازنده طاق نیلی سپهر
جهان آفرین است جهان آفرین	مراور از جان و جهان آفرین
نگارنده چهر ماه و خور است	ز نام و نشان و گمان برتر است

و لنعم ما قال

واذا نظرت الی السماء بنظرة	فارسی السماء تدل الیک واحد
واذا نظرت الی الکواکب نظرة	فارسی الکواکب للمکوکب شایده

که اگر فی الحقیقه بآید و دل چشم دانش و نظر بنیش دیده شود هر آنکه از هر موجودی
وجودش پیدا و از هر فزیه شمس تابان حقیقتش هویدا است دانش در هر نمودی نیست
و وجودش از هر موجودی عیان -

برگ درختان سبز و نظر بهوشیار	هر رسته و دفتر لیست معرفت کوکار
------------------------------	---------------------------------

و در ویشمار نشان آستانه واسطه ایجاد و وجود یک سر آغاز آفریدگان و سر انجام فرستادگان

له سلام اناده و هم است یعنی نشانها و علامتها چه در عالمی و بی نشانها و بی علامتها است ۱۲

راه نماینده گشته گان و دور یابنده و رماندگان نوام و دروایان و رجاسه بینوایان
برگزیده کرد و کار و شور نامدار ستوده تبار هوش نخست خرد نخستین آفریده اول
پیغام آورد اسپین باعث ایجاد کائنات و شیره موجودات علت غائی ممکنات
شرف کونین اشرف ثقلین سید الانبیا و سند الاصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله الطاهرین و اصحابه الراشدین الذین یرشدون بالحق مادامت اللیالی
منفسه بالفسق و الايام منفلقه بالخلق لمولفه

له رجاستی است ۱۲ سله و شیره یعنی خلاصه ۱۲

محمد شهنشاه سپهران	مبین برگزیده خدا و جهان
شبهیکه ز روز ازل هر چه هست	بآر ایش نام او نقش بست
اگر انمایه شاهیکه در کائنات	بود علت غائی ممکنات
رسول عرب پادشاه عجم	بروز قیامت شفیع اُمم
حبیب خدا سید الانبیا	جهان سخا سرور اصفیا

فبعد این سرگشته وادی حیرانی و در مانده بیابان پریشانی محمد تقی کمال الدین
شجر ابن میرزا خسر و خان زند ایرانی عفا عنه عن ذنوبها بعد از ورود و بدین دست
بسیار توان چندی در حیدر آباد نجسته بنیاد و کن قیام و برخی در دارالاقبال
به پوپال بخدمت گذاری رئیس مغلطه بهمال فرخنده خصال اقدام میداشت تا آنکه

از ناقد و اینها صدیق حسن نواب سابق آفتاب ملازمت را زوال و آئینه خاطر
 فخرم را غبار ملال رسید غم بر ذلت مبدل گشت و مکنتم بر نکبت عروجم بسو ط آمد
 و ارتفاعم با خطاط عنان اختیارم از دست شد و تیر اقتدارم از شست ماند
 شمع بر خود گدازان شدم و چون بید از باد مخالف لرزان کارم از انتظام دور شد
 و زخم دلم از التیام مجبور بلکه ناسور فراخای عالم تنگ نمود و شیشه آبرویم بر سنگ
 آمد و ایتم گشت و کوب طالعم ناستقیم لایه و ناچار از جوی پال با نهر ان طلال
 ارتحال و انتقال کرده مجاور گلشن آباد جاوره شدم از آنکه تلاش معاش را امور است
 ضروری نبی نوع بشر است از بر اسے فراهم آوردن روزی بمرکت در آدم
 از بد نصیبی به رویار که رسیدم بنی نو چار و بهر شهر کیه وارد آدم بالی گرفتار شدم عقلم
 خیره گشت و چشم تیره مجلاد و کانپور نهنگامیکه من خود با اهل بیاض و رقی به لکنئورفت
 نوکر را با اسباب در کانپور باز مانده بودم نوکر حلال زاوه نمک شناس آنچه داشتم
 از پنج جد دار و پنج جد از حریر و چشم تا خر مهره و دیشم در دیده از پی کار خود رفت
 چون مراجعت کردم لکن الحمد که خانه خالی را بجایانتم از نوکر و اسباب اثر می نمود
 بکومت اطلاع دادم و تلاش بسیار و کوشش بشمار کردم فائده حاصل نشد
 ناچار قطع امید کرده تن بقضا داده و دل بکرم نانتناهی الهی بسته اهل بی یک طفل

خود را که دو ساله عمر میداشت برداشته از راه فرخ آباد و در راه بنادم آفتان
 و خیران بکاسکج وارد شدم ناگهانی طفلم بیمار شد روزانه چهارم بیماری در گذشت و
 از کشاکش روزگار درست و داغ عظیمی بر دل پریشانم گذاشت شکر کردم و صبر
 نمودم از کاسکج باره ره رفتم الیام بیمار شد قریب دو ماه رنجور بود هنوز او را بهبود
 درستی حاصل نشده بود که من خود بیمار و به بستر گرفتار گشتم قریب یک ماه در کشاکش
 مرگ بودم تا آنکه لعلد الحمد افاقه حاصل گشت مگر کارم بفاقه کشید سواست و پنج
 روپیہ قرض دیگر گیریم در بساطم نمانده بود نهایت درجه مضطرب و ناچار و پریشان
 شدم بعضی از دوستان خیر اندیش و الا تم کردند بخیرست بابرکت موصی بگانه خدا
 شناس و وحید زمانه عالی اساس آفتاب آسمان عزت و آسمان آفتاب شوکت
 نگین خاتم درایت و خاتم نگین کفایت فلک بذر دانش و بدر فلک آفرینش عالی
 همت نیکو فطرت خرد گاه بلند و در گاه فرزانه با فرهنگ بهیال خسته خصال عالم باطل
 و فاضل بریدل آمر بعبودت و ناهی از منکر ستوده سیر والا گوهر بانی عدل انصاف
 قانع جور و اعتداف مروج شرع شریف محمدی و پیر و آئین بتین احمدی مائل
 و متعلق ایان و سنت قاطع و مانع کفر و بدعت مرکز دایره وجود و سخا و محور قطب فلک عطا

خداوند دانش امیر کبیر

پسر سخا خان روشن ضمیر

<p>علاء الدین جو دوتا و مرزا بھی آتی است</p>	<p>بلند آسمان نجوم کمال کہ دیر را دم ولایت ضرب آتش بگیتی گزین قدر دان ہنر خداوند عز و خداوند شان جہان کرم خان عبد الشکور</p>	<p>نگو اختر آسمان جلال جہان ہنر داو پر بے بدل ہنر دوست دارا سو فرخندہ فر سہر نامہ اران ہندوستان نگو بے رہ رب حی غفور</p>	
	<p>رئیس دارالسرور یکم پور دام اقبالہ العالی چون شرف ملازمت اندوختم آنحضرت را زاید از آنچه کہ شنیدہ بودم یا فتم خود بدولت نواز شتم فرمود بر عرقم افزود مہمان نوازی و قدر دانی زاید الوصف نمود و صاحب زادگانش ہر یک بطراز خوش و طرازی و گلش از روسے مہربانی و قدر دانی و لجوئیا نمودند و تسلیم فرمودند بعنایات گوناگون خاطر رسیدہ ام رام و ول غمدیدہ الم رسیدہ ام را آراسے نخشودند و نیز چاہے غرا و چکامہ مطرا از دادہ در ستایش ذات مخلصات گل گلستان جوانی نو نال بوستان زندگانی ثمرہ شجرہ مروت شجرہ ثمرہ قوت اختر آسمان عزت و تمکین و انگشتری شرافت را درخشندہ نگین کوکب در سکہ پتھر کامکاری و تیر و رخشان فلک بختیاری جہان دانش و روان بنیش عمالی حسب ستودہ نسب نیکو طینت بلند بہت جو انور دیگرانہ یگانہ فرزانہ نور دیدہ کمال ہنر وری</p>		

مردمک دیده اقبال و داد گسری آسمانی آفتاب و کام گامی کامیاب فلاح
 مخبر و ارسطو نظر فرمهند نامد ارجو انور و کام گامی عالی نژاد و الاتبار نیکو نهاد و فرخنده شعار
 جسم جهان را جان و جان گیسان را گرامی روان خان والا و دومان و امیر
 ذوالاقدار عالیشان لمولف

محمّد مزل جهان هنر	جوان خردمند نیکو گهر
سپهر هنر را جو بدید شیر	امیر فرمهند روشن ضمیر
جهان سخا آفتاب کمال	روان خرد آسمان جلال
امیر یک به باشوکت و فریه	ز دانش خرد یافته فریه
پندیده کردار نیکو خصال	سموده روشن او بریال
جواد جوان بخت کامل نظریه	جهان کمال آسمان هنر
نیاید جهانش بروئے زمین	بدین جاها از صد قرن بیکترین
نظیرش نه بیند بگیتی دیگر	اگر آسمان واکند صد نظر
ملک خود دار اس باغ و شان	سپهر جلالت امیر جهان
خداوند دانش امیر زمین	فلک مرتبه قدر دان سخن
اگر این گونه اوقد رانی کند	سز دلال شیرین زبانی کند

آلی از دوحسار آباد باد زمهرش دل عالی شاد باد

مجلای خدمت خدام حضرتش حاضر شده خذف پاره گانم را به بهاس آلی آید از دوحسار
 گانم را بقیمت دراری شاهوار گرفته اند آفرینم خوانند و تحسینم راندند بر قدم فرودند
 و غبار طلال از آینه خاطر اخلاص و عبودیت مظاهر هم زد و دوزانه دیگر غنطه شیدا
 و قصیده غمرا ملو از فراید تا بدار و شجون از جواهر شهوار در کمال فصاحت و بلاغت
 ساخته از حضرتش خواهش کردم که این کم لصبیب را با غولیش بحیب گنج برده بعقبه
 بوسی ذات بهیثال و امیر فی الجدد الاقبال رشیق البیان و طلیق اللسان مخترس
 الشفاش و نکس المفاق المفاق من الفضا المتکن من الامراء و الود باخسر و قلم
 سخن پادشاه دانش و فطن فردم و یگانه دایره و الاهت زمانه انسان کامل کامل
 انسان کام بخش و کامیاب کامران آفتاب دانش و آسمان بخش جوهر جوهر انردی
 و مروت چکیده حمیت و فتوت قهرمان داو گستر و او گستر قهرمان رستم سهراب شان و
 سهراب رستم توان قارن آرش کمان و آرش قارن سنان مهر چهر غلظت بختیاری
 و اختر تابان فلک کام بخشی و کارگاری گنجینه کمال و سفینه افصال فروغ و دیده سخی
 شمع شبستان عظام کرده و آینه جوهر و محور منطقه نمود گل یا صحن گل سده بلع امکان لقمه

الحصیب گنج
 جاست است که توفیق
 خان صاحب در آنجا
 در آنجا مال بنامده
 و بنام فرزند او بخش
 حبیب الرحمن خان
 صاحب موسوم
 فرزند است آن

محمد تقی خسان نیکو نژاد خدیو جهان داد در پاک زاد

امیر مکیه از دهر برده گرد
 خدیو فلک رتبه داد و اگر
 کرم پیشه سالار والا هم
 چو او در جهان کیست اقبالند
 تمام نیاگان او در جهان
 شود روزی ارمی نشیند برین
 نشین چو روزی برین بسند
 بیدان اگر بشکند آستین
 بدشت ستیزا کشد تیغ تیز
 بکف آورد و گریه جانان
 بنخمم ارا کشد تیغ زهر آبدار
 بر آرد بمردی نخسم کند
 ندیده چو چشم گردون پیر
 شجاع و غضنفر کش و راومد
 الا تا فرزان بود ماه و مهر

بمیران گیتی بود پیش رو
 امیر سپاه پاکمال و هنر
 سپهر سخاوت جهان کرم
 بدین جاه و اجلال بخت بلند
 نبودند جز والی و حکمران
 زینش آسمان آسمانش زمین
 سرش بگذر و از سپهر بلند
 یلان را باید ز قریوس زمین
 عیان بر عسد و آرد و تیغ
 سنانش شود و آرد و دمان
 چکاند بکام عسد و زهر مار
 سر و گردن آسمان بلند
 امیر جهان و او ربی نظیر
 که گیتی ندیده چو دگر در نبرد
 بجاکت تا سایه افکن سپهر

دل و شمش رخ پیوند باد سنال حبیبش برومند باد

رسانند و بانحضرت ملاقاتم و هانند از روئے خلق و مروت قبول فرمودند همراه
 غرضیم برودند بعد از این که حاضر حضور آفتاب ظهور آنحضرت شدم پیامه خویش را باستماع
 مبارک ایشان رسانیدم تحسینا شنودم و از نوازشات آن والا همت نیز سرافتخار
 بر فلک و دوار سودم بالجملة قصائد چند دیگر به بزرگان و امرای این سلسله جلیله مثل
 رئیس عالیجاه جلالت و متذکّر ^{دادون} در و سمائے نامدار گردون ^{قاصد} اقتدار و زیان ^{بروگان} و الا نشان
 گذرانیدم از هر یک قدر دانیهای بزرگانه و نوازشات لوکانه و یدم جمله قصیده گذرانیدم
 آید روزی امیر قدردان فیض رسان حضرت محمد مرعل خان صاحب دام مجده و
 اقباله این بنده را طلب داشته فرمودند که میخواهم تمام قصائد و مدحی را که در این آستان
 بخت نشان بامرای این دو دمان گذرانیده فراهم کنی مجموعه شود و گنجینه گردد و در بیاض
 و خامنه بر او نگارش یابد زیرا که حفیم آید که بهر روز زمان قصاید آبدارت ضائع شود و نابود
 گردد و بعد از فراهم شدن لطبعش اقدام کرده با شتمارشان هست میگمارم که همه
 کس را از ملاحظه این مجموعه حطی کافی و بهره دانی حاصل آید چون این سخن از روئے
 شنیدم باینکه زیاده از بستی و چهارم حله از عمر شریفش نگذشته بود این قدردانی در
 همچو زمانه که قدردان علم و هنر مفقود و کمال و اهل کمال نابود گشته اند البته پایش شکفتی

و تعجبم کردید بر همت بلند و طبع ارجمندش آفرین گفتم دانگست قبول بر دیده نهادم مگر از
 خرمی دیده ام روشن و سینه ام گلشن شد لعلد البفراهم آوردن همه قصاید به ترقی که گذراند
 ام اقدام نمودم دیباچه و خاتمه بران مجموعه افزودم از آنکه فردا بعد فرد بنام نامی هر یک
 از امرا این سلسله قصاید غر او مدالچ مطر الگذا رانیده بودم خواستم که جمع و فراهم کنم
 انفسوس آمد که این مجموعه بنام نامی و اسم گرامی امیر عالیقدر و شیرقدردان کمال و هنر
 و اورانم و امیر عظمی شرف الحاج احمد سعید خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه
 حج بیت الله الحرام و زیارت قبر مطهر حضرت خیر الانام علیه الصلوٰۃ والسلام تشریف
 برده بودند نیز شرف و مزین و مؤرخ و مترجم نشو و لعلد اچانه غر او چکانه مطر اورتاش
 ذات رحیمانه آنحضرت ساخته در خدمت کمین برادرشان حضرت محمد مرقل خان
 صاحب خوانده نواز شمایا فتم و در این مجموعه آن قصیده را نیز بحالیش درج خواهم
 کرد البته نام اقدسش را زیب و یوان و زیور این مجموعه نیکو بنیان میدانم و هم از
 خداوند متعال مسالت میکنم که آن مهر سپهر عزت و اجلال را بلاستی بعد از اتمام
 ارکان و اعمال شریفه حج بیت الله الحرام و زیارت قبر مطهر حضرت پیغمبر علیه الصلوٰۃ
 والسلام سالاد قانابوطن الوف رساند و مرا نیز شرفیابی حضور پر نور آنحضرت نصیب شود که بالمشافه
 مداحی و شاعرانی نموده و از این شاخوای غنای افتخار حاصل نمایم آمین این مجموعه را بفر و اجلال

داور زمین و زمین دل و انشور سخن نام نهادم این است قصائد با فدا التوفیق از خیر رفیق

چشمه در تالایش و نیایش تو نال بوستان جوانی و گلده
بوستان زندگانی و کام الی حضرت محمد مرقلی فدا خالص صاحب ام مجده

نگار نیارخت ماهی است انورمه	ز شک ابر ماهرا باشد و چنبره
و دوزلفت مشک را ماند بهارض	اگر در مشک باشد جاس آور
معاقد تو چون سرویت موزون	بهستان سرو اگر مشک آور در
بماهبت فیض آن گردیده بالین	بشک از غوان گردیده بستر
غلام چهره تو ماه روشن	اسیر طره تو شک از سر
ماه رو سے تو شک است هاله	بشکین موس تو ماه است اندر
نزدیم ماه را از شک زینت	نزدیم مشک را بر ماه افسر
ترا رخ از سن و زیم ساعد	ترا پیکر پری و ز پریشان بر
جزاک اندرخت آبی ست صفائی	حماک اندر رویت است آفر
ترا آن طره طرار جادو	ترا جسد سن ساسه فنون گر
گه در آب غاطس همچو ماهی	گه در ناخسبده چون سمندر
گلستان گشته چهره نشینت	بجسد تو جوا بر اسیم آفر

چشمه در تالایش و نیایش تو نال بوستان جوانی و گلده
بوستان زندگانی و کام الی حضرت محمد مرقلی فدا خالص صاحب ام مجده
ز شک ابر ماهرا باشد و چنبره
اگر در مشک باشد جاس آور
بهستان سرو اگر مشک آور در
بشک از غوان گردیده بستر
اسیر طره تو شک از سر
بشکین موس تو ماه است اندر
نزدیم مشک را بر ماه افسر
ترا پیکر پری و ز پریشان بر
حماک اندر رویت است آفر
ترا جسد سن ساسه فنون گر
گه در ناخسبده چون سمندر
بجسد تو جوا بر اسیم آفر

عنه شگفت کبر کاف را سنی تمجید است ۱۲ انه له ضیاء در اقله و ادم است ۱۳ که حبیب پرده است ۱۴ که زبرنگو است ۱۵ که مستر بنیان است ۱۶

شگفت آید مر از ان زلف مشکین
 بهر جا بگذرم پیچ است و حلقه
 گه بر جسم میریزد چو جوشن
 کتان میکاهد ایمه گز ز منتاب
 ز مشکین طسده ات بر صفحہ رخ
 ز زیر پیغ زلف مشک بیزیت
 صبا اگر بگذر و روزی بدان لف
 ز رو جلباب مور اگر کشائی
 چکد گر خوسر و سالتینت
 و هانت حقہ ایسی است بس خورد
 و ولعت حقہ لیکن پُر ز لولو
 اگر آن حقہ نے از بصیت پُر دُر
 ب مشک اندر زهر گس وید پنهان
 شنید ستم کہ سیم از سنگ خیزد
 مگر ز جسم تو سیم است شفات

افانے شانہ المداکبر
 بہر سو بنگرم چین است و جنبہ
 گئے برفرق میگرد و چونفسر
 چرا پس مشک از نہ گشتہ لاغر
 پریشیدہ بکافور است عنبر
 رخت پیدا است چون خورشید خاور
 شام عاملے سازد معطر
 زمین را سازی از طاعت منور
 بخاک از خاک جو شد آب کوثر
 چسان گنجیدہ در ویسی گوہر
 دوز لفت طلبہ اما پر ز عنبر
 و گر آن طلبیہ نے چو شد معطر
 بسم اندر گھر کس دید مضمر
 مرا این قول ہرگز نیت باور
 در آن سیم است تلکین دست

خرامی گرتو در دشت زرد غنک
 ولم بروام زلفت کرد پرواز
 سیه زانغی ست زلف غنچه نیت
 ترا زلف سیاه و چهره گل رنگ
 بزلف و ابرو بالا و مرقان
 برویت چشم آتش غمزه اش تیر
 ندیدم تیر سیر لیکن تیر دل بند
 و و جادو چشم تو باشد کما نذار
 ندیدم جادوئی باشد کما نکش
 ز لعل لب کنی کار سیجا
 فرو افشانی از رخساره گر خوس
 ز سر تا پاے جاستی مجسم
 چو زیبا خدو قد تو نباشد
 نقایع اندر بگرد ماه عارض
 چه شد اگر خط و میمنت ز چهره

علاش نام بهلولی است ایرانی و در تارناری کوف بود و در تیر اندازی افکاره بکنار سیحون و جیحون رسیده ۱۲۰

و در چون سروت از هر سو منصور
 چو کوثر چیده بے بال و بے پرد
 بصیدے نیست مائل جز کبوتر
 بت من چون بهشتی و کافر
 کند سی و کمان خنجر و خنجر
 بدوشت زلف مار و خود چو پیور
 نخواهم مار اما مار و لب
 و و هند و زلف تو آمد زره و ر
 نخواهم هند و نی آید و لا و ر
 لبے کو هست چون جیبا و ده تر
 بدان ماند که از خورشید اختر
 ز پاتاسر روانستی منصور
 گل و سرو و بکشمیر و بکشمیر
 کشیدستی ز غنچه خط پر گشت
 جمالت کے شود از خط مکر

عبد کثیر نام شمس از شهرهای ایران و در سالان که سر باغی غریب است و در تیر اندازی افکاره بکنار سیحون و جیحون رسیده ۱۲۰

له زرد غنک
 باکان پادی زمین
 جنگ لایع است
 سطح کوثر غنچه
 کبوتر است
 سطح بیدار لب
 سطح است چو ده
 هزار اسپ خنجر
 داشت اندام بدین
 گفتند
 سطح بگر غنچه
 بدوشت است

خط شکست و در پهل و نشین
 تھارے شانہ الباری کہ ایزو
 ازین غم خاطر عاظم مہربان
 تو دل فارغ کن از اندیشہ امیہ
 خط سبز تو چون طوطی بمنقار
 سر زلف تو خود زانغے است تیرہ
 تو خود نیکوتری از ماہ و خورشید
 یعنی سہ کلف دار و بر خشار
 چہ غم گر چند مورے در بہاران
 خط را ہر کہ خط گوید خط گفت
 ترا زین سبزہ اندر سیم سیم
 زجا خبری نہ اسے شوح و لارا
 بریز اندر قدح اسے ماہ غلغ
 از آن مے کہ فردوغ بادہ آن
 بدہ زان مے کہ گر نوشد غالی

چہ مور اندر گرو تنگ شکر
 ز برگ یاس رویا نیدہ ضمیر
 مخور غم غم ترا کے گشت و رخور
 تو شاہستی نکویان جملہ چاکر
 فرو گرفتہ برگ در دوا حسر
 کہ بہفتہ چراغے را بشہیر
 نہ غورستی بخوف نہ مجتہد
 و لیکن عالمے دار و منور
 ہجوم آرندہ برگ گلبہر حسر
 نہ خط بل ظاہر از حسن تو جوہر
 ہزاران جلوہ است و زینت و فر
 بسنہ رنج خط و بردار ساغہ
 عقیق آسا شہاب ناب خنجر
 ہانا خیسرہ گرد و چشم اختر
 شود آبش خورش چشم غضنفر

لے غیر مختلف
 ضمیر ان است
 و بے ریحان
 آردہ است ۱۲
 عہدہ چاہی
 آبدار گوشت ۱۱
 عہدہ غلغلیت
 در زون کہ اولی
 آن در حسن سوزاند ۱۲
 عہدہ خنجر
 شدت در پارس
 کہ آبدار چاہی
 مودت گوید کہ رفت
 را کہ در آنجا از آن چہ
 عہدہ غلغلیت
 را گوید در اول ۱۲
 نہ

مے کو چہرہ را ساز و موزو
 مے کر دے شود اکہ سخن گوے
 مرا یک آرزو در سینہ بانی است
 ساری را نم اندر و جلایے
 شوم سرشارم انکہ چو دست
 با دوزجلی مستانه خوانم
 منزل خان عالی قدر باذل
 سپهر جو داراے ملک خو
 امیر مہلت پیراے گیتی
 عدو بنامی کہ از سم سہامش
 ظفر مندی کہ از برق حسامش
 بگاہ بزم باشد ہیچو دارا
 بزم اندر بود چون گیو و گودرز
 بہ تخت بختیاری چرخ اعظم
 بہشت باج بستاند ز خاقان

مے کو دیدہ را آرزو منور
 مے کر دے شود الکن سخنور
 دلم خواہد شود روزی میر
 ننگ آسا شوم ہر ہوشناور
 بوجد آید دل رندم بہ پیکر
 ہمایون مدحت میسر مظفر
 معظم کامگار نام آور
 جہان مجب سالار فلک ندر
 مشیر مہمت فرماے کشور
 بیجا زہرہ باز درستم زریہ
 بگردون خیسہ گرد و چشم اختر
 بروز رزم آید چون سکندر
 بہ بزم اندر چو افریدون و نودرز
 بہ تخت کامگاری سد اکبر
 بہت تاج برگیرد ز قیصر

مے شود
 یعنی بیک
 علی سرخ ۱۲
 مع ساری
 کشتی و زورن
 را گویند ۱۲

بغیرم رزم چون گرد و مسلح
بهد تنگین نشید بستم آس
بجنگ اندرش تیغ از دافش
کند از ناب شیر شتر زه زوپین
شعاع خود او سوزنده آتش
ز یک جانب بغرد کوس کاوس
بر انگیزد بسوی جنگ کملوب
تو کوئی آتش است و کوه البرز
بهر جانب رود گرد و مویید
خدا گش با قدر باشد پسر عم
شگافی و شسته اش چون غلبه شیر
هانا از غشنگ توب کملوب
ز تیغش عرصه مامون ملون
شود و تمامه محش نازک
دلبران را بر تن جان موم و آتش

بقص جنگ گراید شمر
اگر روزی بزین رخس اشقر
زین تا قصه باشد غرق جوهر
کشد از نیش مار کر زه فخر
سنان ریح او درنده نشتر
ز دیگر سوبنالد سنج سنجر
بجنباند سوس میدان گاور
و یا غور شهید تا بالن صرصر
بهر سو بگذرد آید مظفر
پرنگش با قضا آید برادر
کز اید بیکش چون بار حشر
نماید کز بهیت گوش تن در
ز محش دیده گردون سمر
بود در آینه تیغش ز پیکر
شهر بران را بر دل آب و شکر

بیکش با قضا آید برادر
کز اید بیکش چون بار حشر
نماید کز بهیت گوش تن در
ز محش دیده گردون سمر
بود در آینه تیغش ز پیکر
شهر بران را بر دل آب و شکر

بیکش با قضا آید برادر
کز اید بیکش چون بار حشر
نماید کز بهیت گوش تن در
ز محش دیده گردون سمر
بود در آینه تیغش ز پیکر
شهر بران را بر دل آب و شکر

زمین دشت را تا پشت ماهی
 بکا و گرگس از دسے تحقیق
 زابر تیره سر ویز و چو باران
 تعالی اندر دشت زهره بازو
 عقابے گراز آن پرواز آرد
 ز ششیر ظفر سرمدی سنا
 ز نیش خنجر و ز لاک ناوک
 ز غطش بر تن و هر است خفتن
 بنوک تیر آن سر و از بجا
 شود بر جسم گیسو آن درع تو نری
 فریدون فرو پویشند باورنگ
 بکش هربا بپیران مقدم
 دلیران سپا کیو مودوب
 زکیو در روه اعیان پستلو
 یکے را آرد احسان موظف

هو اسے رزم را تا چرخ خضر
 سر بے تن بیا بدجم بے سر
 ز خاک خیره تن خیز و چو شبد
 گذارد و گراز این ضیفسم ز
 سر ویز و ز جیش آن هم پر
 شود مشاطه دین پیسبر
 کشد از کافر بدخواه کیف
 ز غطش بر سر چرخ است مغفر
 بضرب تیغ آن سالار صفر
 شود بر سر قیو آن خود مجر
 بگاه بزم با جباه موقر
 بصف هر جا ایسمان مهد
 شیران سنا یکد و موقر
 ز یکجانب شده ارکان کشور
 یکے را بخت انعام مقرر

نکته شاعر نام علی است
 کتاب پنجوازانده
 علی گوید و نیز در مقام
 سلطان است
 علی در جنگ تخت است
 علی کشت دشت بسینه
 علی ایستادن را گویند
 علی زده بنی صف است
 علی پهلوی فتح اول و
 علی دشت بنی شمر است

عبداللہ

زیکو تا جابا بخت شکلی
 بگاه بزم عکس حکم احمد
 زبے اے کامگار جو دپیرا
 یہ پیشاپیش اقبال تو دولت
 یکے ہچون بلاستی و احمد
 ہمالیوں قصر جاہت بر محمد
 خدیو اے امیر مہم کیش
 از آن روزیکہ خاتم کرد ایزد
 مرا علم و ہند آمد سلم
 مرا شرف خامہ آہوے غرلخوان
 مرا از شاخ طوبے کلک مشکین
 نہ من چون شاعران دیگر ستم
 نہ آنستم کہ بازارم ستایش
 زبان من چو صرگشتہ معروف
 نہ یاد گئے چو کہ گرد و گراں پائے
 زیکو دبا جہا لیس و مکر
 بروز رزم تیغش تیغ حیدر
 خنے اے نامدار عدل پرور
 یہ پشاپشت بخت شکوت و فر
 یکے چون مرقضی ہستی و قنبر
 ماس چرخ باشد از مقعر
 امیر اے شیر عدل گستر
 و زان روزیکہ جانم واد کر گستر
 مرا ملک سخن آمد مسخر
 مرا شد چامہ جادوے شناگر
 مرا از نات آہوے سبر خجریا
 ثنائے سیم گویم مدحت زر
 تبر و ہر خسی بے پاؤ بے سر
 کمال من چو کہمر گشتہ اشہر
 نامدخس چو باو آید بک سر

لے صاحب
 سطر ذوقانی را گویند
 مع سطر
 سخنان ۱۱۳
 مع کر کبفتح
 یسوت تازی کمر
 نام خداوند تعالی
 است و بکات
 پانسی تازی آمد ۱۲
 مع مجریل جو
 است و جبینی پانسی
 پانی و دوات ۱۳
 مع کر کبفتح کات
 تازی خفص کاہ است
 مع بکرم کات
 خفص کوہ ۱۴

درستایش حضرت محمد مزل اللہ خان صاحب عند تقصیر خویش گوید

الحمد لمحقہ والصلوة المستحقہ

ولا تخفی علی الفطن الزکے انہ کان من دین العرب البکاء علی الاطلال و
التاسف علی تغیر الامکنۃ بالانقلاب الاحوال و ما کان ہذا من عادة فصحاء العجم
الا ستاذنا الحکیم مغربی فی قصیدہ طویلۃ الذیل بعینا کقصائد العرب فی البکاء
والکرب الی اولہا ہذا -

تاکیر نام زاری کنم بر ریع و اطلال و من
خاک من گلگون کنم از آب چشم خویش تن
وز قد آن سرو سی خالی ہی بنیم حسین
شد بوم و روبہ ز امکان شد گداز گرساطن
بر جاسے جنگ نام و نئے آواز زان ہشتار

اے ساربان منزل کن خبر دیار یار من
سرع از دم پر خون کنم اطلال ارجیوں کنم
از روئے یار خستہ گویوان ہی بنیم تہی
انجنا کہ بود آن دستان ر بوستان بادستان
بر جاسے جام و ظل سے گوران دستار

الی آخر - فانی اقصیت بالحکیم فی ہذہ القصیدۃ الایۃ بعون اللہ الملک القدیم -
باحسن التوفیم والتسلیم و ارجو ان لا تخفی طلاقۃ لسانی و رشاقتہ بیانی علی کل
ادیب کا مل و اریب فاضل کان قصیدتی مشحونۃ من محسنات البدیعیہ کازنا
الرئیۃ فاستمعین بالمد فانه غیر

الا اے ساربان تہنیں دل
 شتر با نمن دیگر جس را
 فرو بشکن جس را ناکہ دیگر
 کہ خواہم لمحہ کریم خود شتم
 بسوز آہ من گردون و اختر
 در این منزل الا اے ساربان من
 نہ این وادی بلیلی بود سکن
 نہ اینجا شتر نشان مرا تیغ
 نہ اینجا سالما بودی دل من
 نہ اینجا بود آن بامن ہم آغوش
 شبانم تا صبح عینوی م
 ز مشک نابم آن آورده بستر
 سرم را شور زان زلف سلسل
 در و دم گشتی آن شوخ بر یوش
 و لعل از آن دگر از وروا حمر

خدارا از شتر بکشاے محسب
 ہی برگردن اشتر حمل
 بگو شتم ناید آواز بھلا حیل
 چور عدا بالید چون بار و ابل
 بگیر و اشک من دریا و ساحل
 در آب و آتشم از دیده و دل
 نہ این صحرا بلیلی بود منزل
 نہ اینجا اسپکا نشان مرا تیغ
 بمقتول رسانشان در سلاسل
 نہ اینجا بود این بامن مغازل
 صبحا ہم تا بشام غیر گون دل
 ز سیم خام این کرده حمل
 دلم را نور زان ساق مخمل
 سر و دم خاقدی این شیر شام
 دو پستان زین و دربان از واصل

۱۰۰
 در اینجا و از جستن
 ۱۰۱
 طلق آواز است
 ۱۰۲
 اے ابل
 ۱۰۳
 اے بیت کہ باران
 ۱۰۴
 و از دست یار
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

کشم کینر چرخ و اخترانش چویرم باد و سلال مشاکل

جسان کرمت یسر عظم

پسر معدت خان منزل

جسان داور ایستگرتی را ملک نظر کور دار فاضل

غریز مهر مجید و کامگارے خرد گاه ذی اجلال باذل

جوان مردے که از فرط سخاوت بسائل جو و آرد باد سائل

فلک با صد هزار ان چشم انجم نخواهد دید چون و عوف و کامل

چو شد از حق مطبق نور حاصل چو شد از حق مطبق نور حاصل

برزق خلق جو دش گشت ضامن بصرف و هر لطفش گشت کامل

ولش نام فقیران و ساکین کفش باب یتیمان دارا مل

ببذل و جو دوست او ماریس بعدل و داد قلب او فرا دل

گمانم آنکه جاسے شیر اورد سخاوتش به از پستان حاصل

امیرا اے خداوند خطا پوش خدیو اے فلک درگاه عاقل

تو خود عاقل تری از بن القن به نزد تست بن القن چو باقل

درین خان احسان تو بیال غنیم زور بازوے تو هم مثل

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

تو شیر شریزه اندر معارک
ترا بخشیده هر نیکو خصائل
بے کردم ہما قطع مراحل
تو فی محسود اقران و امثال
بہر خود و گروہی خود را محاش
چو بکشتی زبان را بر دلائل
جہاندار ایا فخر قبائل
شمار و ذات پاکت را فضائل
چو من نبود بگیتی فروت پایل
فصاحت ارث از بھان اہل
سنو گرد و ایا دیجاہ عادل
جہیر و خطل اعشی و عجبیل
طہیر و عمیق و قطران و مقبیل
او اواخر را فضیلت بر او اہل
منم اندر سخن سحر اربابیل

تو شیر شریزه اندر معارک
زہے شایستگی کر لطف ایزد
ندیدم چون تو در امتضا عالم
تو فی مقصود اعدوان و عشائر
نباشد چون تو اندر دور گیتی
کسے را حجتی باقی نہ ماند
فلک جاہا ایا صدر مکرم
نباشد مفلکتی چون من تو اندر
کہ از فضل خدا اندر بلاغت
تو گوئی بر زبان من رسیدہ
بدین فضل و کمال و دانش فر
سبق گیر و بستان کمال
زبان کے در بر نظم کشانید
نہ خود فرمودہ بغیر کہ باشد
فلک جاہا بحق نعمت تو

منم اندر سخن سحر اربابیل

۱۱ ہمارک
۱۲ ہمارک
۱۳ ہمارک
۱۴ ہمارک
۱۵ ہمارک
۱۶ ہمارک
۱۷ ہمارک
۱۸ ہمارک
۱۹ ہمارک
۲۰ ہمارک
۲۱ ہمارک
۲۲ ہمارک
۲۳ ہمارک
۲۴ ہمارک
۲۵ ہمارک
۲۶ ہمارک
۲۷ ہمارک
۲۸ ہمارک
۲۹ ہمارک
۳۰ ہمارک

شکر نفیم گرچه لبیک از فاقه مستی	شدم ہنسنگ و بانش و اراذل
بخش ار سر زوہ از من گناہ ہے	نس از آئینہ دل رنگ زائل
بن منکر نگر بر این چکاسہ	کہ آوریون چو او امریت مشکل
ز رحمت کن قبولین چاند بن	دل نورانی خود ساز مائل
یہ تنگ گوہر خشنودہ باشد	اگر جو یکشش اندر مزائل
چہ باک ار سر زوہ از حق قصوری	چہ غم اردارم اوصاف زائل
اگر سگ قے ناید گوہرے را	چہیم ار گیر وادر امیر صائل
رو انہو بجائے شمد و شکر	چکد بر کام من زہر ملاہل
سزا نہو کہ اندر دو گوہر گیتی	شود مداح تو غمناک خائل
شود بخیمیدہ از بیچارہ سخیر	نباید اجراور اکرو باطل
الاما دور و اوق طاق گردون	فروزان باشد از اختر قنادل
شوی نائل تو بر مقصود زایزو	شوم من از تو بر مقصود نائل
چامہ در پناہ برون از سر و مہری روزگار بگرم لطفی	
امیر نامدار حضرت محمد منزل اللہ خالص صاحب عالی تبار گوید	
اگر خواہد نگارین من عنبر و شمر در یزو	ز مہر آتش رخسارہ باید شک تر یزو

لے ص
پینے زوہ
لے ص
خشنودہ اس
لے ص
قنادل
لے ص
ریدن را

در این فصل خزان ساقی چنان سرود اگر سرود
 چنان سرود است او ساقی که از نایب فصل
 چنان سرود است می ترسم که گیتی منقلب گردد
 چنان سرود است می ترسم می که زنده است سر
 در این فصل خزان باید که آن که از آتش کف
 از آن آتش صفت می که فروغ جامش
 از آن می آرد اندر پیل پاریز که پندار
 بیاورد ساقی از آن آب آتش رنگ آتش
 خوشا روزی که فصل نو بهار آید به پیر وری
 بصحن باغ شاه نو بهاران خیمه افرازد
 فراری گردد از بیم بهاران ز پریشانی
 از آن ساعت که سلطان خن ان بگریزد از میان
 و در حکم آنکه یکن ریاس و ابراز که بهار آید
 و در باد صبار ام فراش چین گردد
 زمین باغ را از فرش استبرق بیاراید

بجای برگ می ترسم می شاخ شجر ریزد
 می ترسم تنور گرم خوراز یکدگر ریزد
 ز سر دی هوا خور زمین در باختر ریزد
 زمین و آسمان یکبارگی زیر و زبر ریزد
 شراب کشین آرد زخم در جام زریزد
 شعاع آتشین در کاسه شمس قمر ریزد
 بجای باد می رنگ چشم شیر زریزد
 که تواند شرور در سینه سخت حجر ریزد
 ز دلها پریشان کلفت لک مگر ریزد
 خزان خیره خود و خنجر و درع و سپر ریزد
 همه مایلک خود را بکوه و دشت و در ریزد
 شهنشاه بهاران در چین طرح دگر ریزد
 بجوشد بر فرق گلستان در مطر ریزد
 بهر جانب دزد و خاشاک گلشن را بدر ریزد
 پس آنکه از ریاضین هر طرف مشک تتر ریزد

پیل با گلاس پایه دارد و گویند ۱۲
 شک لک و گریخت و لعل است ۱۳

بنوشای صنوبر حله های سبز پوشاند
گے از زلاله برگوشن شقایق قرطه آویزد
گسچه چمن زنببل ز عشقِ روس گل نالد
چمن چون آذر بر زین شود چونانکه از بهر سو
نمالان را ای باد بهاری بارور سازد
بهر جانب فراگوش آوری صدت هزار آید
من از پیغوله بر تخت سیاهان بخت بر بندم
پس آنکه دلبرم با صطرب ز جای برخیزد
بدستی جام دوستی گردن بینا بر قص آید
لبالب سازد از نو ساغر و آنکه مرانجشد
بر آید بانگ نوشا نوشی از ساحت گشت
بوجد آید دلم لب بلبلش از ذوق بگذارد

بفرق نوحوس غنچه از شبنم در در یزد
نثار از لاله گاه به مرثوا حق را بسر یزد
گے ققعه زند کیکری از لب شکر یزد
تو پنداری که از شاخ گل سودی شمر یزد
که چندی بعد و دوا میان باغل شمر یزد
پایه هر دختی بگذری بختی از بهر یزد
که ناکه بر شام بوت گل با صد حشر یزد
چنان که عشو به غنچ و دالشتن از کمر یزد
همی اندر دل الماس لعل آن سیمبر یزد
من اورا ناکشیده او هر اجسام و گر یزد
کشم هر چند من به بیشتر او بیشتر یزد
بدح میزد و ران از بهر شمد و شکر یزد

۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مزل خان عالیقدر و الا جاهدی گوشت

که حق اورا شراب مهر در جام جگر یزد

پس هر چه وجود کرمت میر کیه در شوکت

بگیتی از خرام و جنبش او کوفه سحر یزد

سخن گوید اگر آفاق را مننون خود سازد
 بهر سائل همی دُر و گهر بخشد کف جروش
 تعالی شانه الباری که از لطف خداوندی
 بنام ایزد بهر زرب که میر نامور تازد
 بخشد سالکان را از همی در دشت و درخت
 ندیدم امیر چون تو میر را و نام آور
 شجاعی چون تو کس ناویده اند و نه گیتی
 کسی گریخت آفتبار و تازی جانب هیچجا
 مکش مان از قریب آتشین تیغ ظفر فرا
 امیر اویر بازی شد که از جور سپهر وون
 نجات از جور و ظلم چرخ کج و نیست جانم را
 بدین حال پریشانی نگریر ملک سخارم
 بدین حال پریشان بود و گوید ترا سخر
 الا تا هر چه آید دایم از ملک قصه آید
 شرنگ غم بکام دشمنانت باد و در عالم

له قریب غلات آتشین که شمشیر را با خنجر چوبی در او فرو برد ۱۱

سخن استغفر افتد از لبش دُر و گهر ریزد
 نغمه هوار آه از درخت بار و در ریزد
 زهر انگشت آن میزهر در صدها پیریزد
 ز شمشیر ظفر آثار اوستح و ظفر ریزد
 بریزد دشمنان را خون همی در کج و بر ریزد
 که از دست جوات سالکان را بیم دُر ریزد
 که خصم از بیم تیر و نیزه ات تیغ و تبر ریزد
 سر دشمن ز شمشیر تو اندر بگذر ریزد
 که می ترسم نقش مرغ هوار ابال و پر ریزد
 مراخت جگر هواره با اشک بصر ریزد
 بهر تدبیر گر بر غالب دانش فگر ریزد
 که در مدح تو بر کاف و صنف مشک تر ریزد
 که آیین از لب کربان با صد اثر ریزد
 الا تا هر چه ریزد دایم از دست قدر ریزد
 شراب عیش در جام حبیب و او گر ریزد

این چکامه نیز در ستایش بهار و نیایش امیر فزی الحیدر
والاقتدار و شیر عالی گوهر نامدار حضرت محمد مرقلی
خالص صاحب بهار و دام مجده اهلما شکایت از فلک کجدار گوید

ساقیا بر خیز و باز آور بده جام عقیقار
ساقیا بر خیز و بگن پرده از روی نگو
آن شنیدستم که افلاطون عاقل گفت
ست شد سواره مانا نگران چرخ پیر
خلی دلدار باز آور شراب خلسری
فصل فصل نو بهار است زمان غنجدلی
بارگاه شاهی آمد گلستان از روی گل
در بن هر سر و میر قصد ز شاوی فاخته
بلبل اندر باغ با چپچه در آید نغمه زن
در چین ناز و بپا استاده یک صوف بصف
بسته بر زلف بنفشه شکلیانی سلسله
در بن هر شاخساری گلگذاری جلوه گر

تا که بزوداید ز جام سینه ام رنگ خمار
تا همان گرد و ز روی ناز نیست لاله زار
تا توانی در زمانه می بنوش و میگار
میرند تیرستم بر قلب مرد و بهوشیار
دیزه فصل بر شکال و خاصه گاه نو بهار
خیر سو بوستان با دوستان پائی گذار
کارگاه مانی آمد گلشن از نقش و نگار
در سر هر شاخ گل از وجد بخند و هزار
کبک با قنقه براغ اندر رسد از کو بهار
در دمن یک و چنار آید قطار اندر قطار
کرده در گوش شقائق خسر دانی گوشوار
جانب هر مرغزاری مرغ زاری نغمه سار

گشته از بوسه با حین باغ چون نشت خن
 قمری اندر گردن افکند است طوق بنگ
 دروسن گشته صبا بر زلف سنبلی مشکین
 آید از شاخ سمن هر سولوا سے غار کج
 دلبر قامت قیامت است بت بالا بلبل
 از فروغ چهره آسایسوزان سبزه را
 در دور از طلعت زیبای خود افروز کن
 زلف چپانت سمنر گر نباشد پس چرا
 مار را گویند باشد عاشق سر و سبی
 قامت و زلف ترا دیدم بلبل کرم بقیر
 آرسه آرسه شبیه در دل و گر نبود مرا
 آن شغید ستم که هندو را بخت راه است
 زلف تو بار است ما آید اگر از تار جهان
 زلف تو شام است و چهرت از بزم شام گفت
 لاجرم فصلی چنین است دلبر حور نبی

نفاذ کنایه از نفاذ است در این

آمد از روست شقایق راغ مملو از سحر
 تا که نو خط سبزه بنماده است پادربویار
 و چنین ابر آمده بر فرق گل گوهر نثار
 لحن اور اسن یکو خیر و از برگ چنار
 خیر و کن شمرنده سنبلی از زلف مشکبار
 ساعتی بخرام ماه من بطرف مرغزار
 چهره در گلشن برافروزا و بستن مهر وار
 حلقه زن خنیده اش بنیم ہی برو کار
 این سخن را در برین می نمودی اعتبار
 کاین سخن باشد به نزد عقل و دانش متوار
 گوشت سر و دست در دوزخ زلف پیا نیست
 در بهشت طلعت تو خال هندو را چه کار
 خط تو مور است سورا یکدگر از شک تار
 از چه روی که بفرایم آمده لیس و نثار
 ایکه از شک خط تو شک آید سوگوار

نفاذ کنایه از نفاذ است در این

مجلسے را ساز روشن از فروغ جامے
زہرہ در آن بزم آید چون نکیست چنگ ن
یک طرف صوفی مجلس اندر آید با سماع
ہم تو بکش زلف و بنما مغربا جم غبیرین
زلف را کشاویئے تے تازی زو بزرین
روئے را سماے ہی ہی تاکہ اندر آسمان
خواہا تو بادہ پیائی من آئیم بادہ نوش
زان شراب آری کہ گر نوشد زو رو با پیر
زان شراب ناب رک رک فروغ بادہ اش
من شوم سرست از آن بادہ دہ دھو طب
خان در یادل مرقل خان عالی منقبت
آفتاب گیتی آراے سپہر و اورے
آنکہ راہ ملت احمد از دست مستقیم
آنکہ در گیتی بنائے عدل از دست مرتفع
عارفش را پر تو انوار گیتی در بین

با کف راوش مخمر بذل چون می ورنشاط
 مدح خلقتش گروئیم خامه گرد و مشکبیز
 آنچنان بخش کف راوش بگیتی سیم وزر
 ننگ او باشد اگر دست در اوانم سحاب
 زانکه در بخشش همی چین آور داین حسین
 ای که اعوان تو دایم باد با عشرت قرین
 بخت اندر آستین با هستیست نشان
 یک سپاهی از تو گیتی گو شود پراز سپاه
 تیغ و بخت تو زار و فر به آید در نظر
 چشمه شیشه خون ریز تو دور روز مضاف
 برق تیغ تو اگر آتش نشان گرد و بقره
 آسمان آسایم اسپ تو درگاه جدال
 گویم از وصولت غوغا شود و در کاشغر
 باد و چشم خشم جا هست تیر جانگاہ تو کرد
 گر بجز زرنه از رحمت فرو دآرے نظر

در دل شادش مقرر عدل چون یکے نهر
 وصف جودش گزنگارم چانه گرد و زرنگار
 کار فرودین شود از دست او شتر سار
 طبع او را بجز گردانم مراد را هست عار
 زانکه در ریزش همی آن آید از غم اشکبار
 ای که اعدای تو دایم باد بر محنت و چار
 برقت اندر زیرین باست خنک آب
 یک پیاده از تو گیهان گو شود پراز سوار
 ملک از این گرد و سیم و خشم از آن گرد و زار
 هست برقی بجز بیا که ابرے شعله بار
 سبزه از نفس زوید هرگز اندر جو بار
 بر رخ خورشید نبولید همی خط غبار
 خوانم از هیبت افغان فتد و رفتد بار
 آنچه تیر تهن بادیده اسفند یار
 قطره بایش در شبه گرد و چو در شاهوار

سیم سنگین سنگ را در در زبنت گاہ بزل
وقت مہرت از ہوا خیز و نسیم عنبرین
داور امیر جوان بخما ملک خوشتر است
بے سخن بشود آفاقم بفن شاعری
شاعری ام صاحب توقیر و مجد و کثرت
اصلم از نسل کیاست و نژاد قوم زند
سن بچہ علم و دانش خاگیتی گشتم
داور از دوست بر دہرخ شوم خیر ہر
دون نواز است این سپہر سفلہ پرورد
تا چرامن فضل و دانش انجود و کرم پسند
حاصلم نے جز غم و اندوہ و خزن در دوزخ
آوخ از رنجہ کہ من بردم تحصیل کمال
آن نال فضل کا نہ زعفران کا شستم
تا کہ مستغنی شدم از دانش و علم و ہنر
عیب دیگر خبر نہندی ندارم در جہان

باجوی اور انبار و اچ کسل ندر شمار
گاہ قہرت از بجار آتش فشان جوشد بخار
ایکہ ناوید است گیتی چون تویر نامدار
گر چہ زین فتم حصولی نیست غیر از ننگ
کثر از آنست ہر دوسن نایم افتخار
مر نیا کام بنوہند بے بخر گہیان مدار
تا چرامن انش آ موزی بخود کرم شعار
در جہان گردید اہم از ہر جہت ننگ تبار
بانش رغبت نباشد در بکیتی زینہار
تا چرامن علم و فنیش را نمودم اختیار
زین کمال تے کہ من اندو ختم و روزگار
در جہان بخل کمال شد ز حرمان باردار
اے دریغاش نہ آسید خب ان بزرگ بار
چرخ زین رہ بتلا کرم بدر وقتقار
بخت را باز ہم ہنر عیب مرا دشا کار

نسخہ کاغذی از دست

گرچه تحصیل کمال و معرفت کردم بدهر	بالله دار برین کسودیدی بچشم احتقار
داور این ارگشته جان من بنین مذگی	اے خوشا روزیکه بگذارم حیات ستغار
تا بقدر اے جزا اگر نام از جور سپهر	از دلم بیرون نیاید و ادرا این رخسار
نخستین آن باشد که من امر دوازدهم و یقین	بر عنایات تو سازم غلش را امیدوار
تا که ای میر فلک در که ز روے محبت	تو بنیام بخشی از جور سپهر کجدار
سجده آزاده از بهر دعا آماده شو	بو که گرد دستجاب در که پروردگار
تا جان خندان شود از گریه ابر بر طیر	تا که از جور خزان هر ساله نالد نو بهار
مرغزار دشمنانت بادیکسر مرزغن	مرزغن بر دوستان بادیکسر مرغزار
جامه عزت همی باوت امیر ازیب بر	نوعروس ولت با و اہماره در کنار

چکامے در ستایش ذات بابرکات محسن حقیقی
سخن حضرت محمد مراد صدخان صاحب ستوده سیر گوید

بر شام بوس جان آید همی	بوس یار مهربان آید همی
خرم آن روزیکه یار وستان	از درم در ناگسان آید همی
در کنار من نشین از نظر ب	در تخم روح روان آید همی
از دلبویاسنبل زلفش جهان	بوستان در بوستان آید همی

کلبه اخرا نم از گلگون اش
 خیره از تاب فروغ طلقش
 از دو لعل او سر ایا حیرتم
 ویژه آن ساعت که یاقوت لبش
 می ندانم در دو لعل و چنان
 اے عجب چو نان کند طره اش
 مشک ترمانه چین طره اش
 زلف او یک مشت مولی بیش
 چنبر زلف پراز بیج و خمش
 من از آن کوه سر نیم در شکفت
 دیده کس آیا بیک سو عیان
 ترک چشیش از نه بر قصد کسی است
 دل بود در سینه اش یا آنکه خود
 آن شنیدستم که سیم ده دبی
 صدق این مطلب نیدام چنان

در روی صخره خالص نگین

در نظر رشک جنان آید همی
 چشم شوخ آسمان آید همی
 کز چه کان بهش بران آید همی
 از تکلم ورفشان آید همی
 سی سه تا گوهر نمان آید همی
 مرغ دل را آشیان آید همی
 کاروان در کاروان آید همی
 که زره گاه سنان آید همی
 گوشت دل را صولجان آید همی
 بسته بر موے میان آید همی
 بسته دو کوهران آید همی +
 از چه با تیر و کمان آید همی
 آهن اندر پرنیان آید همی
 از دل خام عیان آید همی
 مرمر اندر گران آید همی

له بیان باقوت آید همی

له صولجان چو کمان را گویند

نے دلش سنگ است جیش سیم خام
 تاکے از حیران آن پیمان گسل
 اسے خوش آن روز یکہ اندر محفل
 طبعم از وجد و نشاط و انبساط
 سیر نام آور قتل خان راو
 آنکہ از لطف خدا سے داد گر
 آنکہ از فرط جلال و کرم
 آنکہ با افراسیاب از کرد و فر
 آنکہ دستانش بگاہ مکر
 آنکہ اندر دفعہ بدخواہ وین
 آنکہ در پیچاسنان خطیش
 آنکہ در جنگ عدوی خیر و سر
 آنکہ اندر دفعہ ہنگام نبرد
 آنکہ در میدان خشم بندش
 آنکہ بر خوان نوالش عالی

قمارن نام پلوئی بود است ایران کر باستان جنگ جو یکے کرد ۱۲۰ عی آتش نام پلوئی است کر توفعی اقلندہ

سنگ درمیش چنان آید ہی
 از عفو غم زعفران آید ہی
 مہربانم محمد و ان آید ہی
 ماوچ صدر زمان آید ہی
 آنکہ ناش حرز چنان آید ہی
 میر عالی دودمان آید ہی
 آسمانش آستان آید ہی
 می تواند بہمنان آید ہی
 غیرت در یاد کان آید ہی
 صفدر حیدر نشان آید ہی
 از درے آتش نشان آید ہی
 قارن آتش کمان آید ہی
 بہمن سہراب شان آید ہی
 باورفش کاویان آید ہی
 از سخاوت سیہان آید ہی

آن عدد بندی که در روز و غا
 آن ظفر مندی که چشم و شمش
 آن جوانمردی که از فرط عطا
 نازم آن نیل نوذخ شلیش
 از نیب آن اسیر نامور
 سوز و ازلف پرنکش خشک و تر
 اسے پشهر عزت و مجد و ادب
 از بهر اسب تست گرگ خیره سر
 چاکر آسادر رکاب عزت
 و اورادیر لیست چرخ بدسیر
 چون شود کوستان ولت
 کار هر کس نیست ای صدر بن
 گوی سبقت می برم از شاعران
 فخرم این بس که بدیچ اقدت
 فخر بادارم که خود ممدوح کن

بر زوے رستم توان آید همی
 مرغدنگش را نشان آید همی
 رزق گیتی را ضمان آید همی
 که مر اور ازیران آید همی
 از سر گردون جهان آید همی
 گرنداش زاهن فسان آید همی
 ای که بختت نو جوان آید همی
 گو سفند ان را شبان آید همی
 دانش و دولت دوان آید همی
 هر گم بر قصد جهان آید همی
 مر مراد ارالان آید همی
 همچو من شیوا بیان آید همی
 که مقام امتحان آید همی
 هر زانم بر زبان آید همی
 چون تو میر قدردان آید همی

نه خلقی باقی است است خلق نام نیست که سپای خوب دارد
 به فغان شیر

تسخیر این بس عزت و اجلال تو	کت قبول این ارغمان آید همی
تا بهار آید باه و سرودین	تا خزان در مهرگان آید همی
دوستانش همچو گل اندر چین	کام بخش و کامران آید همی
دشمنانش از الم افسرده با	همچو سح کا نذر خزان آید همی
چامه در ستایش و نیایش لونیال بوستان جوانی و گلدهی بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد مزل الله خالصا و ام محبه	
جهان بود و سخا نامور مزل خان	اے آنکه جان جهانی ز جود تو خرم
جهان ز روئے نصیرت چنان بود پر نور	کز آفتاب منور شود همه عالم
ز دست را د تو شد شخص فاقه مستغنی	چنانکه بخشش یم کشت را کند پر نعم
بنازم آن کف را د جواد باذل را	که شد انا مل آن فخر خاسه و خاتم
بذات پاک و شریف تو مفتخر خوا	ز دست را د تو بازان بخویشتن آدم
بود تو کوه دماوند خرم تو متقن	بود چو پشته الوند حکم تو محکم
نمیر رسید ز حق گریشاعان الهام	چگونه پس بدیج تو من شدم ملهم
بدست را د چو جود و سخا بود مضمهر	بقلب شاد تو حلیم و حیا بود مدغم
بسیر خرم شده اینسان بر او آنکه بعجز	سرنیازگر از دوی تریا بتم

تو احمدی و بدو خصم جبه تو بوجیل
 هنر وجود و جو و توحیسته استقلال
 بنجا کپاسے تو عرضی است مر مرا بشنو
 ہر انچه بیشتر اند ختم کمال ہنر
 دریدہ پہلو سے ایام زندگانی من
 کہ از عنایت آن شہر یار کشور جو و
 ولے متاع قلیلی است مر از وفا
 متاع من بجز نقد آبرو من است
 امیدم آنکہ ز الطاف و مہربے پایان
 چہ گردا سے فلک جو و آسمان سخا
 کہ تاز لطف و عنایات آن امیر جلیل
 پر از ثنات کنم کار نامہ کیستی
 چہ گردا سے فلک دانش او جهان و
 خور و زخوان عطائی تو ہر کسے من نیز
 کہ تا خلاص شود باغم از غم و اندوہ
 بذا و سنجہ ایافخر روزگار برس
 الا کہ تا غم و شادی است ضد یکدیگر

تو موسی و بدو بدسگال تو لبسم
 خسر و بزور کمال تو گشتہ مستحکم
 ز روزگار جفا کار و چرخ ظلم شیم
 زمانہ و رتق من بیشتر نمود ستم
 چنانکہ پہلو سے فرزند خویشتن رستم
 فائدہ و رکف من ہیچ او سپہر ہم
 بدر گہ تو رسانیدش باندہ و غم
 بجز متاع من او اصل خاندان کرم
 قوت تو باین سبے نوا شود ہمدم
 مر تو خود بنوازی بخلعت و دور ہم
 شود خلاص دل من ز درد و رنج و الم
 پر از دعوات کنم بار نامہ عالم
 در این زمانہ بلا قیہ و عذر لا دفعم
 بر روز دست سخا سے تو ہر کسے من ہم
 کہ تار بہ تہم از رنج و درد و محنت و غم
 و گر نہ بر ورق ہستیم بگیر قلم
 الا کہ تا شب و روز ندور جهان تو ام

شود و جیب ترا شام صبح نورانی یار
شود و عدوے تر از و چون شب اظلم

این چاه و دستایش ذات بابر کات حجت صفات حاجی بیست
الحرام و زائر قبر مطهر و روضه منور حضرت خیر الانام علیہ آله
الفت الخیثه و اسلام الحاج احمد سعید خاں صاحب بہادر و اہم اقبالہ

اسے ترک گلزار من الی شوخ سیمین
ہامون شد از ریا مین تا بنگری ختا
بستان شد از شقایق ہسنگ بہرمان
از شاخ ارغوان بشنو بانگ ارغون
باشد ہزار خاق اگر فصل فردین
آرد بہار کے چو لبان تو ارغوان
کے سر کشد چو قد تو سروے بجو بہار
شکین کجا چو سنبل بوے تو ضمیران
غیر بہان چشم تو کے گشتہ سحر ساز
گلگون کجا چو روے نکوی تو ناردان
ز گس کجا چو چشم تو شد یک سالہ سحر
چشم تو در بفتہ بود یک جہان سپاہ
مردم بود اجل لبست کشورے شک
رویت بہریر حلقہ موے منیر

اسے ماہ چین و شاہ چگل شمع انجمن
صحر شد از زو آہر تا بنگری ختن
وز لالہ شد شواہق ہسنگ با مین
وز برگ ضمیران بشنو لکن خار کن
جانا توئی بدین رخ گلگون بہار من
دارد بہار کے چو رخان تو یاس من
کے بشکند چو قد تو یک لالہ و چین
خیزد کجا چو روے نکوی تو نسترن
غنچہ چو فصل نوش تو کے میکند سخن
موزون کجا چو قاست سرو تو ناردان
سنبل کجا چو زلف تو شد یک قبیلہ زن
روے تو در سجدہ بود یک تلک پران
مردم بود بزل لب کجوت عاے شک
یزدان فادہ گویا و قید اہر من

۴۰
چین
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

ہم ماہ منتخب است پدیدارن از جمیع
واری تباب جد گرہ از پے گرہ ۴
و رتاب جد پر گریخت جان سست
اے ولفرب سو تو آرزوم بوستان
بر موی مشکبوسے توحیف است غالیہ
اے نوشخند من دل تنگم بحیرت است
در چاہ بابل زلفت مشکساحی
چہرت چو کالمی است سرسبز از رماع
گیسودہ آنکہ بر زلفت گشتہ ننگون
گردو بانس رخ تو مرغ دل کباب
مینیم چو آن سرین تو چون کوہ میتون
اے دل بطرہ خم زلف تو مستلا
بر خیز از نشاط تو اے یار نوجوان
زان بادہ آرجا ناکار و بدل فرح
زان بادہ اگر کنز اثرش حورے آورد
زان مے کہ سچو محسوس در خشان بود کام
زان مے کہ در پیالہ ہم از در زان جباب
اسے نو بہار من تو در این فصل خرمی

اہم چاہے نخب است مگر لذت از دقت
 آری بچین زلف نمکن از پے نمکن
 در پمین زلف پر شکست قلب متعن
 وے جانفزاے روے تو سبب از چین
 بر پیکر نکوے تو ظلم است پس بہن
 کا نذر وہاں تنگ تو گنجہ چسان سخن
 ہاروت و آراءدہ با سو سر آون
 چشت چو با بے است لباب کمر و فن
 در میگون چست نگون غبیرین زن
 ترکان تست با بزین و زلف با وزن
 یاو آیدم ز محنت نسہ با و کو کہن
 وے جان بچین طرہ زلف تو مفتتن
 از روے انبساط بدہ باوہ کہن
 زان باوہ آرماتا کزد دل برد و محن
 یک جرعه گر نہوشد از ان باوہ لہرن
 زان سے کہ سچو رعد و نشان بود بدن
 تا بد چو آفتاب در خشان ز آثر کن
 بر چار بالش فرح از وجہ تمکین زن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پنج عاز تیش شور و شغب بکن
 سودا سے غصہ راز دل پر صفا برن
 افکن غریو و غلغلہ بر جان مردوزن
 تا دل ز انبساط کند رقص در بدن
 خواہم مدیج حضرت دار آصف شکن
 یعنی خدا یگان زمین و آو ز زمین
 با صورت جمیل و اباسیرت حسن
 کیتی ہمیش قرین نیار و بعد قرن
 آید گہ فتوت سیف ثابین و می یزن
 گاہے اگر بجدت او سر کھنسون
 چون لطف اقدسش شکر مریز و آفرین
 اسفند یار و آرا باشکر کشن
 بے باک و ز مجوے پر مشیران پلیدر
 با ضرب و ہر و ہرہ بد روزار شکن
 آید زمین زد و شنه اور و وعقلرت
 بزد سر شد بران از تیغ سر فلک
 اسے بسکے خستہ بستہ نماید بیک رس

فرق الم زوهره عیش و طرب بکوب
غم را بنجم طره زلف رسا به بند
از روسه و عبدال بیفتان پاکبوس
آنکه زو جده باوه بنوشان دوی بنوش
رقصی چنان بود که آید و لم بشور
احمد سعید خان فلک قدر نامور
آنکو بیافریده شد او تدوینش
گردون هشت نظیره بنید بعد نظر
باشد که مروت من این زائده
روزه اگر بحضرت او آورم ثنا
چون طبع انورش گهرم خیزد از زبان
آید اگر به پنه میدان کارزار
چالاک و کینه خواه چو پیلان شیرگیر
تا توک و شنه نشنه بخون عدو وین
گرد و ساز وهره او کاخ زر و هشت
ووز وولی دلیران از تیر جان گرا
اے بسکه گشته رفته شود و رفت رنگا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گرد زمین مکر که چون کان بر سر شین
در پنه بن ساز چون تخم پر پشین
گراز سپهر خضم تو بر سر کشد مجن
از هندوان دگر نپرسند کس و زن
گرد مطمح حضرت تو زنده بر پین
دین ناساطت شکند بر سر شین
وصفت براسه و صفت سو و کت نین
چنگال شاه باز بود صغوه را و کت
حکمت اند بگرون ثور فلک جون
چونان که بر اولیس بود مفتخر قرن
ذات تو نشر طی زمان را بود ضمن
اعداسه بدسگال تو پیوسته در شجن
در سینه ام نهان الهی هست دل شکن
باود و در رخ و غصه دلم گشته مقترن
چشمم بگریه همدم و جانم قرین رن
جولا هیه دار غم بدلم گشته تار تن
گشتم چنانکه راه سپردم بدین شین
کو جز ادا علاح نذار و هیچ فن

اے بس کہ خونِ رنجم تو ریز و بر و دھاک
 لازم بکاؤ چسپہ تو کالو مذکورہ راہ
 جان کے بروز صا رم خار انگان تو
 اینگو نہ کر تو شرع بنی را دہی رواج
 انیسان اگر تو وعظ و نصیحت کنی بخلق
 آن از نشاط بار کن نہ ترک یکدہ
 بدحت برائے ماحوش شدہ لیتے شریک
 از باطن عدل دوا د تو اے میر داوگر
 سیر فلک جو کلب مسلم باہرست
 زبید کہ خاک ہند کنہ بر تو افتخار
 شخص تو رزق خلق جہازا بود کفیل
 احباب خیر خواہ تو ہوا رہ بانشاط
 میرا بدل مراست غمی سخت جان شکر
 افزون تر از سہ سال بود کے جہان جود
 شہر مثال در قفس غراسیر افوار
 دینک دو سال شد کہ باقبال مفلسی
 بہر تلاش رزق بہر ملک رہ سپر
 نذر اساطین بنود ایچ غیر قرض

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از رنج فقر و فاقه و افلاس گشته است
 خلق از سرم ز فقر برآگنده است چون
 ریز و مراز ویدہ بجاس سرشک خون
 گریم ز بہر سرم چو در نوہار بار
 در دو غم زمانہ گرفتہ است در میان
 ملال مشکلات تولی اے جہان جو
 تا آنکہ در مدح تو سخن زبان و دل
 یار ایسہ باد ہے خصم با سلال
 باد القاسم غر تو یارب ہزار اند

روزم دیدہ مار و سپہ چون پر پرت
 جنبہ گزندہ کہ از دو قشر و من
 گامیکہ بر دم گذر و بادے از دین
 نالم ز جہر یار چو فلک ز غم و من
 یکجان ناتوان مرا از چہار من
 حل ساز مشکلات من اسے سرمو من
 کوشد جو برد عاصی تو در مقرر و غلج
 خصم ایسہ باد ہے یار با من
 اگر دو دوام عمر تو میرا سہزار دین

درستالیش حضرت حاجی احمد سید خان صاحب بہادر رئیس اسکین پور دوام مجیدہ

شب گذشتہ الا بر تنم توان آمد
 کہ از زیارت حج شریف بیت اللہ
 چو عند لیب بالخان خوش زخم چہم
 بیارسانی من بادہ طرب انگیز
 بیار بادہ ازان بادہ کز نمش اثرے
 ازان شراب کہ از رنگ بود گیتی
 ازان شراب کہ گر خور دکر کے بجان

نوید بالقت عیسم ز آسمان آمد
 بہند حضرت احمد سید خان آمد
 کہ باز نوگل خندان بگستان آمد
 کہ بر برقص بچشم ز وجد جان آمد
 رسید بر افلاکون کہ نکتہ دان آمد
 بہ نخت بادہ کشان رشک ارغوان آمد
 یکے پیالہ ازان اثر و دمان آمد

۴۷
 در دستالیش حضرت حاجی احمد سید خان صاحب بہادر رئیس اسکین پور دوام مجیدہ
 ۴۸
 شب گذشتہ الا بر تنم توان آمد
 کہ از زیارت حج شریف بیت اللہ
 چو عند لیب بالخان خوش زخم چہم
 بیارسانی من بادہ طرب انگیز
 بیار بادہ ازان بادہ کز نمش اثرے
 ازان شراب کہ از رنگ بود گیتی
 ازان شراب کہ گر خور دکر کے بجان
 ۴۹
 نوید بالقت عیسم ز آسمان آمد
 بہند حضرت احمد سید خان آمد
 کہ باز نوگل خندان بگستان آمد
 کہ بر برقص بچشم ز وجد جان آمد
 رسید بر افلاکون کہ نکتہ دان آمد
 بہ نخت بادہ کشان رشک ارغوان آمد
 یکے پیالہ ازان اثر و دمان آمد

از ان شراب که گر صندوه از ان نوشید
 از ان شراب که از فکس جام پر نوش
 از ان شراب که گر پیرا الخور وی خور و
 چه میشدی گرم از دلبسته کرشمه دنا
 بتی که بوسه دوزلف سیاه شکنش
 بتی که طره خم در خسم گره گیرش
 بتی که چشم بد از چشم فتنه سازش دور
 بتی که کرده جهان را سطر از زلفش
 بتی که مغرود ماغ جهان و اهل جهان
 اگر غلط نکنم بالیقین ز فکر منش
 شدم چو موسی سر زلف انصم باز
 و بان آن بت سنگین دل از خطا نکنم نه
 که چگونه به بند دور ایسانی نیست
 بچهره غمغیب او پیچو گوی عجب بود
 غرض بیا درخش من غزل سرالودم
 چو آمد آن بت طراز از درم بدرون
 چنان لطیف بدش جسم کو بدیده من

له صندوه الخور وی خور و

له ریحان است ۱۲

له صندوه الخور وی خور و

زو به چنگل شاهنش آشیان آمد
 پدیده را ز دل مور بے گمان آمد
 بزور و قوت آن باده نوجوان آمد
 گمارن بهرام روز ناگسان آمد
 بیوستان جهان رشک ضمیمه آن آمد
 کند گردن دلهامی عاشقان آمد
 بغیره فتنه و آشوب یکجهان آمد
 چنانکه گوئی از حسین کاروان آمد
 ز زلف خم نمخش پر ز مشک مان آمد
 هزار مرتبه بار یک تریان آمد
 حدیث موسی میانش چو دریا آمد
 بسان نقطه موهوم بے نشان آمد
 سخن چگونه سراسر پدیده اش مان آمد
 که از دوطره شکنش صد لحن آمد
 که ناگهان زور آن آفت جهان آمد
 تو گفتی آنکه مرا عمر حیا و دان آمد
 که نظاره همیش مغر استخوان آمد

ز جاسے جتم و نگش نیز گزتم و پس
 بگفتم اسے بت بالا بلا چه شد که ترا
 بگفت آنکه گمانم خبر نداشتی تو
 که از زیارت خانه خدا اینجا نه خویش
 ز جاسے جتم و بوسیدمش لب شکرین
 عتاب کرد و بر آشت گفت این بشمار
 کسے است در غور بوس کنار من بجان

مرالب از لب لعلش که فشان آمد
 بیا و یاد من زار نا توان آمد
 که باز شخص سحر ایتین روان آمد
 اصد شکوه و شغف آصف زمان آمد
 چنانکه آبم ازان بوسه برد هان آمد
 نه هر که در خور این گنج شالکان آمد
 که بر امیر ثنا گو سے و مدح خوان آمد

حجسته حاجی احمد سعید خان سعید
 که نام پاکش بگیتیم حرز جان آمد

جهان دانش و فرمانک هوش فیجا ہی
 کسے که تابع احکام او نکین گردید
 خدا لگان خرد آفتاب دانش و هوش
 عزیز مصر عطا یوسف نجسته لقا
 تهنیتی که بسنگام گیر و دار عدد
 دلاور سے که بگاو ستیز بادشمن

که کامگار و جوان بخت و کامران آمد
 کسے که پیروار قام او طغیان آمد
 که در کمال به قراط بهمنان آمد
 که دست او بسنایسیم و زرفشان آمد
 بنام پاک خدا آفرشی کسان آمد
 سنان بدست شرفش چیر غان آمد

مرالب از لب لعلش که فشان آمد
 بیا و یاد من زار نا توان آمد
 که باز شخص سحر ایتین روان آمد
 اصد شکوه و شغف آصف زمان آمد
 چنانکه آبم ازان بوسه برد هان آمد
 نه هر که در خور این گنج شالکان آمد
 که بر امیر ثنا گو سے و مدح خوان آمد
 حجت حاجی احمد سعید خان سعید
 که نام پاکش بگیتیم حرز جان آمد
 جهان دانش و فرمانک هوش فیجا ہی
 کسے که تابع احکام او نکین گردید
 خدا لگان خرد آفتاب دانش و هوش
 عزیز مصر عطا یوسف نجسته لقا
 تهنیتی که بسنگام گیر و دار عدد
 دلاور سے که بگاو ستیز بادشمن
 که کامگار و جوان بخت و کامران آمد
 کسے که پیروار قام او طغیان آمد
 که در کمال به قراط بهمنان آمد
 که دست او بسنایسیم و زرفشان آمد
 بنام پاک خدا آفرشی کسان آمد
 سنان بدست شرفش چیر غان آمد

<p>ولیر وصف شکن و گرد و قهر مان آمد ز آب تنیش زمین رو و عسقلان آمد بگاه جنگ گراور اکف سنان آمد بدستش از بوغا تیغ جان ستان آمد ز رو القار علی در نهبروان آمد که دست او بسخار شک بجرکان آمد که در ملک سخا میر و حکمران آمد یقین کند که بد و سر خطامان آمد ز ابر و دستش جباران بیستان آمد که دجله و جله از این قطره قطره زان آمد دلش بملک عطا خوب مرزبان آمد بچشم عقل به از کل اسپهان آمد زمین ز ابر کفشش بجر بیکران آمد اے آنکه خاک و رت مرکز امان آمد بقدر دانش دولت دوان دوان آمد</p>	<p>ز نضری که ز الطاف ایز و معال آمد ز بار محش سما کاخ زرتشتی گشت بجان خصم بداندیش ارتعاش افتاد شهر بخمرن عسر حد و زو و غضب از و خصم رسد آنچه بر اعدای دین تبارک اقتداران هست و جو انروی خست طالع و سپر و زنج و دریا دل هر آنکه سر خط بند گیش بسیار بجای لاله میدی ز خاک مروارید کجا بدستش کند ابر همسری که جود کفش بیباغ سخا طره آبیاری کرد الا که خاک کف پای اقدسش بر سر چکید پس ز کفش قطره قطره بارش و ز به امیر جهان بخت آسمان تمکین توان امیر جلیله که در بوبک تو</p>
---	---

۱۲
 دران بجلالت
 عسقلان
 شهریت و درشت
 دروغخانه بزرگ
 دارد در
 اسپهان جان شهر
 دشمنان است که
 در اصل پایتخت جهان
 غزنه گفته میشد
 بجز از خطیب
 در آن زمان
 چنانکه در
 پادشاهان
 ملایک و گشتند
 و شورش

تو آن سلیل امیرے کہ رزق گیتی را
 ایایا ایسر فلک قدر آسان پایا
 خنجر ز لطف و عنایات ایز و متعال
 ز سب امیر ملک خورنمین مدحت تو
 ز من تو اسے فلک جو دوداوری بندیر
 مرا چه باک کہ دستم تھی است از زردیم
 جواہری بقدر دست نشا را آوردم
 اگر چه شیدہ من شاعری بگیتی نیست
 بحق ذات خدا ای سپہر دانش و شہ
 ز قوم زند بود جد و باب نامورم
 مرا سپہگاری از جد و باب موردی است
 ولے بگو بگویم دہر سفلہ پرورد است
 ز دست برو فلک غار و زار و ہر شدم
 بعنف پیشہ من شاعری شدہ بجهان
 ز شاعران جهان برترم بدانش فضل

ز فرط بذل کف را و تو ضمان آمد
 ز مدح تو دل من خوب شادمان آمد
 اہل بنیم تو دامن کشان کشان آمد
 فرح بیکینہ سخن جہان جہان آمد
 کہ در بہ بزم تو این چامہ از رخاں آمد
 کلید گنج فصاحت مرا زبان آمد
 کہ در زمانہ ہرگز و رازیان آمد
 کہ این کمال مرا نگ خانہ ان آمد
 ز شاد پاک من از تجرہ یکسان آمد
 کہ از جلالت شان مفتخر جہان آمد
 کہ این رویہ مرا مرز و دومان آمد
 شریف را ہمہ دم بر بقصد جہان آمد
 دلم بہ محنت ایام تو امان آمد
 ولے چو من نہ کسے با بیلے بیان آمد
 خوشاد سے کہ مرا گاہ امتحان آمد

چو من کس نه در آفاق نکته دان آمد	لایلم شر و سخن شمره جهان شده ام
زمین مدح تو اعجاز تر جهان آمد	اگر غلط نکنم نطق من بنام خدا
ترا ایس جهان بخت قدر دان آمد	ترا چه وایسته سنج ز کین چرخ کن
بهرگان الا تا که خسته آن آمد	الا که فصل بهاران بفرودین گردد
چو بیخ فسرده عدویش بهرگان آمد	بگستان جهان خرم او چو گل ماند

پیامه در ستایش موحّد حق آگاه ایس کبیر عالی شگواه
حضرت علی الشکور خالص صاحب سلو و ام مجده اقباله گوید

که آن شد پر گل در میان این پر لاله و نسیرین	بلبل و راع گویا خنده زن شد بر زور دین
زهر جانب چو غلامانکله زهر سو چو حورالعین	بر نیاز و صنوبر قاتمان و لاله رخساران
تو گوئی بقوه خاک سیه شد آفر بر زمین	ز پیر و زنی بتان از هر طرف در آتش آفرین
تو گوئی بسته اند از لاله و گل خاک را آئین	زمین بر آسمان سیبالد از فر گل لاله
بهر سو بگذری اندر گلستان لاله و نسیرین	بهر سو بنگری اندر بهستان بلبل و ریحان
و من مشکین زهر سو گشته چو نان طیره شیرین	چمن رنگین زهر جانب شده چو نخل خسرو
چنین روزی سبک بر خیزان طراکان شین	نگار او لب اشو خا و لارا ما ز من بشنو

طه و زین نام آنکه در دیوانه است در دیوانه کوی زین نامی او را شاکر گوید و در دیوانه است

بسین صحن باغ و طرب رخ از این ایام
 زهر سودست یاری باشد از گردن یاری
 تو نیز ایامه بنگین پرده از رخسار مهر آسا
 به بند آن لعل و از مر جان قریه قفل بود
 من این دلم گره از کارهای بسته نکشاید
 ز عکس و سه بنام دیده آفاق را پر گل
 رخت جو دانه زلف کجست جباره را ماند
 ترا بر گشته ترکان پنجه ضرغام را ماند
 بگو شمع خورده بود این کار و بار گنج میخوابد
 ز روی دمو تو ام و ز شد این قصه معلوم
 ز زلف و چهره ات حل حمایتوان کردن
 شنیدیم جای سیم اندر دل سنگت این حیرت
 از آن روز یک افتادیم بدلم زلف مشکینست
 چرا افکنده اند خم زلف هزاران دل
 من آن روز یک بنیم روت عالم فردین گردد

نشسته جوده جود و مرقدان قمر ترنمین
 همه چون قین بالیل همه چون لیس بار امین
 ز تاب چهره بشکن و لعل خیم و پر وین
 کشت آن زلف مشکا لگین و بنا باور آشکین
 اگر ام و ز گشتانی گره از طسره پر چین
 چو فکاز در بنگام بهسان دامن گلچین
 هم از جودانه بنام ماه من جباره را بالین
 ترا گیرنده زلفانست چو نان چنگ شاهین
 ولی ناویده گنجان را کجا معلوم گرد این
 که رویت گنجی از حسن شفت اندر تنین
 ز هر زان لعل مشکا لگین فری ان چهره امین
 دل چون سنگرا پوشیده داری در بر سیمین
 خدا دادند ندیدم جز خم و پیچ و دلخنج و چین
 اگر زلف سیاهت نیست زندان ل سکیز
 اگر آزار ماه دار بود کانون و از تشرین

دیس و این
 برود نام عاشق
 ششست
 جودانه
 زین از حسیه
 سرخاست
 جبار و خوشی
 در صحن جات
 سر یک بجهت
 از زار کانون
 زینش میانی
 بهیاست
 بدوی

پنجم روز که گیتی از راوت شک جنت شد
 غرض برخیز اے ریاکار نو جوان من
 بصد غنچ و لال مناز و رفو عشوه شوخی
 الا تا می شود مگذار از کف ساکنین مے
 بگو مطرب نکیسائی نوا آغاز از شادی
 سنی را بگو شادم کند از لحن اورا سنی
 تو نیز ای فتنه کشیر لعل شکرین بکشاید
 سفاک الله کاسا کاسه زان باوه ده سانی
 بده زان مے که باشد مایه کجایان عشرت
 از ان مکر فروغ باوه آن کو مادر زان
 مرا و از باده بنود جان من جز باده وحدت
 من از نوشتم جوانم مدح فوات و اور دوران
 جهان عدلت عید لشکر و خان ریادل
 مبین و ارای عالیجاه باؤل انکار شهبش
 بگاه قهر و افتد غضنفر و رصف رویه

بساط عیش و ایامه بیاور مان کبوترین
 بیانشین بکش رطل گرانی از می ویرین
 بنوشان باوه تلخم بیوسان بوسه شیرین
 که فصل گل بناید چیداسن از نورنگین
 که سنجبر خسرو قایم عشق است تو از شیرین
 بگو مطرب زنجنگ از طرب بر چنگ آهنتین
 بلجن خار کن بر کن تو خازم از دل انگین
 که گزیند پرستو کی شود طائوس عیالین
 بده زان مکه که باشد دار و در و دل سکیں
 هم از بند وستان مینحصار ملک قطنین
 که هر کس نوش از دی میشود اگر عقل و دین
 که دولت را بدو تعظیم و ملت را بدو نمکین
 که مینازد بذات اقدس ششم دولت هم دین
 ستر و ن مادر گیتی بود پیر فلک عنین
 بوقت مهر و یابد پیاده رتبه فرزین

لعل اورا سنی
 نام نهانی است
 میوه شکر و زابل
 اورا سنی و بیایند
 در چشمان صفات
 صفات و طرب نشسته
 پیروز بود از تران
 نند و بیایم و من
 خود و سیم و شادمان
 سنی را سنین
 نام شخصی است که فروغ
 چنگ و ده
 فاکین و نام از دست
 دوستی
 چنین و بیستاد
 رصف و شادمان

هماره عدل او در هر زیننی کا فکند سایه
 نماید جو و احسانش رحمت فاقه را منعم
 حق از دانشورانش منتخب کردست و گیتی
 خدا بر بندگان خوشتر آورد و حد رحمت
 امل امن گشتن آید اجل بر کس بخشاید
 امیر او در اگیتی پناها که از رفعت
 زمین و آسمان را همچو میزان آفرید ایزد
 چو بنهادی قدیم در عالم امکان به پیروز
 ز سنگینی قدر و حشمت و علم و دقت و تو
 قوی شد پشت و برنج دولت از کاک گهر سلک
 اجبار بخشی جان اعادی را بسوزی دل
 نداری نیتی با نامداران جهان آرس
 چرا بهتر نباشد از امیران در ذات
 تو ای میر کرم دانی از لطف ربانی
 ز نهی زین علم و علم و جود و دانش و

در آنجا آشیان کبک گرد و چنگل شاهین
 نماید عدل و انصافش ز رفت فتنه را یکن
 چو کا نذر کتب فرقان چو کا نذر سور سهرین
 که اینسان جوهری پاک فرید از جنس ماطین
 چه بر بند و چه بکشاید لب مهر میان کین
 حقیض در گشت هداستان او ج علیین
 اگر باور نداری با نظر بکاشم بر شاهین
 چو از نور جمال خویش داوی خمار از نیرین
 سبک شد چرخ بالا رفت و سنگین غلام شد پائین
 چو شرع مصطفی از ذوالفقار صمدین
 که مهرت آب حیوانست و مهرت آتش برین
 چه نسبت چینی نفعور را با کاسه چوبین
 که سیدانی ز روز خلق و سر علت تکوین
 بتفسیر کلام الله بر حق از الف تا سین
 خورزان فضل مبدل قد بر جود و قدر و تدبیر

سحر حقیض با نیرین شاهین

<p>الا تاهست نام از کوثر و تسنیم در جنت شراب دوستان با دار تسنیم و ز کوثر</p>	<p>الا تاذکر از غلین و زوم است در جنت طعام و ثمنات با دار زوم و ز غلین</p>
<p>چکامه در ستایش ذات رحیمانه شمس فلک شوکت و بدر آسمان حشمت عالیجاه رفیع جایگاه محبت و بخت همراه شوکت و جلالت و دستگاه محمد تقی خالص صاحب با در گوید</p>	<p>خسرو دهم برآمد بزم و داد رنگ کرد از بیم هنریت سپید خسر دزد رنگ نغمه زو بلبل شنید اهنه اران آهنگ سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ جام بگرفته چو جم لاله حمرا در چنگ همگی لون بلون همگی رنگ بر رنگ شاهدان کرده عیان باد محمدر ز رنگ شاهدانی همگی غیرت نقش از رنگ همه رعنایم زینا همه شوخ و همه شنگ همه ساغر کش سر خوش همگی مست و رنگ</p>
<p>مهیج که تخت شبه رنگ نگوشت ز رنگ چو عیان شد رافق موبک سلطان ختن بار و دیگر گل سوری بچین جلوه نمود گل بر افروخته رخ سر و بر افروخته قد تاج بناده چو کس ز گس شمل بر سر تازه گلماشده در باغ شکفته ز صبا عبستان کرده پدید ابر ساری بچین بستانی همگی حیرت فلک ما نه همه خندان همه رقصان همه چاک چست همه مطبوع و طریقت و همه محبوب لطیف</p>	<p>خسرو دهم برآمد بزم و داد رنگ کرد از بیم هنریت سپید خسر دزد رنگ نغمه زو بلبل شنید اهنه اران آهنگ سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ جام بگرفته چو جم لاله حمرا در چنگ همگی لون بلون همگی رنگ بر رنگ شاهدان کرده عیان باد محمدر ز رنگ شاهدانی همگی غیرت نقش از رنگ همه رعنایم زینا همه شوخ و همه شنگ همه ساغر کش سر خوش همگی مست و رنگ</p>

علی غلین
 چکامه از غلین و زوم
 زشتی از غلین و زوم
 علی سار سر کرده
 سپید خسر دزد رنگ
 نغمه زو بلبل
 سار سر کرده
 جام بگرفته
 همگی لون بلون
 شاهدان کرده
 شاهدانی همگی
 همه رعنایم
 همه ساغر کش
 همه مست و رنگ

باغ پر لاله من از سرت جانان لریش
 ناگه آمد ز دور انخیزت حوران بهشت
 آب جویانش نفقه بدو لعل میگون
 سنبل غالیه بولیش همه چین و صلقة
 گفتم اے بے تو سر اسرتم از مویه چو سبک
 گریه من بدل سنگ تو تاثیر نکرد
 آهین دل که تو داری بگسافم نبود
 فعل من مهر بود شیوه تو باشد کین
 تابرید از تو مرا گردش این دهر پنج
 بیحال تو مرا کار فغانست و خروش
 آخر اے عربده جو صیت گناهیم بر کو
 گفت این خود گنیه تست که برستی لب
 آسمان قدر محمد تقی آن خان جلیل
 آنکه در آب اگر شعله قهرش گذرد
 جسته از غم سبک پیکر او باوشتاب

باغ پر غنچه من از فرقت دلبر دل تنگ
 ناگه آمد بر آن غیرت خبان فرنگ
 ماه تابانش نموده بدو زلف شبنم
 ز گس عربده جویش همه سحر و نیزنگ
 گفتم اے بے تو لبالب لبم از ناله چو چنگ
 آه اے چکن قطره باران باشد
 بیهوشی دل سنگین تو آه من انگ
 شغل من صلح بود پیشه تو باشد جنگ
 تا گشت از تو مرا کاوش این یزدورنگ
 بیوصال تو مرا شغل غریو است غرنگ
 که زیارتی من و صحبت من داری ننگ
 ز شما خوانی داری سلوات اورنگ
 که بپای محبت او پاس خیال مده انگ
 میزند غوطه در آتش چو سمن ز خرچنگ
 ویده از حرم گران لنگر او خاک درنگ

۲
 بگ در اینجا
 بینی قدر
 زینت
 ۳
 غنچه شوره
 غوغا و آوازه
 ۴
 قبیح عین
 روز گریه
 قنقاس
 ۵

شیر و رسایه عدلش نکند قصد غزال
پیک اندیشه بپایان جلالتش نرسد
آصف بحر کفا گوهر گردن صدف
گویم از دست ترا بر بود بجز تو عمار
ز آنکه از سینه کشد آن گدازش افغان
روید از مهر تو از خیمه ضیقم نسرين
چو درخشان شود تیغ جبهه آتش از آب
زیب از هستی تو صورت اسکان دارد
جوهر را که تو گزاینه سازند بد هر
چرخ آسم که خنک تو شود در دم بوس
عمر خیزد ز بنان تو همه در گه بزم
هر کجا لوک سنان تو شود شعله فروز
چو کشد دست تو شیر بنگام مصفا
تن سیلاب فنا شود از بیم فروز
و هر گرد و جزو انمردمی و اجلال تو شاد

باز در ساحت پاشش کبذ صیقلنگ
 فی اشل گرهته عمر و آید بشنگ
 یکدشت فلک از سجده درگاهت جنگ
 خوانم اطیع ترا بحر بود بهر تو ننگ
 زانکه بر چهره زنداین دم بخشش رنگ
 رمد از عدل تو شباز ز سار و سارنگ
 چو در افشان شود دست مدخل بزرنگ
 ناز و از نطق تو بر خویش کمال و فرنگ
 تا قیامت بود آن آینه عاری از رنگ
 عقل دیوانه کوس تو شود در که رنگ
 مرگ ریزد ز سنبل همه در که جنگ
 خاک سوزد ز نقش تابان ابران و رنگ
 چو زنی شصت شجاعت بزمه تیر و خدنگ
 رخ بختناک لحد پوشد از ترس شنگ
 عقل آید بچو آن بختی و اقبال تو رنگ

۱۰ شادک بافتح و
 اکسیرین بطریق
 پاشنه بودین
 ۱۱ بخورد
 ۱۲ طبع ازنگ
 جین پشانی و
 ردو دانام ۱۳
 ۱۴ سارنگ
 ریحی است که چک ۱۵
 ۱۶ فنبک
 بفتح اول آراز
 ۱۷ فروش بلند
 ۱۸ فرو دانام بود
 ۱۹ یکسر است از خرد
 ۲۰ پیران و دیسم

صفحه فلک از باس تو گرد بر چین
نصرت و فتح بود در خم خاست مفتون
توئی آن سخت کمانی که شب تیره به تیر
در قتلای که شود خیره خور از برق حسام
در فدا لرزه بگردون ز هیاهو سوار
مرد را تیغ دو پاره کند از سر تا پای
خبر از کشتن یکفرقه دهد ذراغ کمان
رخش در وجه خون غرقه شود همچو مشک
گر پئے حرب شوی جانب اینجا عازم
لشکر فتح ز پس رایت نصرت از پیش
موکب خشم شود منهرم از سطوت تو
تن حسا کنی از دم شمشیر تباہ
مختصر کن سخن الحال تو سخن بدعا
تا که افسانه بود واقعہ لیلی و قیس
با دور کام و دور دامن تو همدارہ شکر

چهره خورشود از بیم پرنگت میرنگ
دشمنان را زسد با تو مجال نیزنگ
دید که مور بر آری ز نزاران فرسنگ
در جدا که شود تیره مه از دو دلفنگ
در رسد رعمشه بهامون ز رنگ پوی کرنگ
رخش را سیف دو نیمه کند ازین تانگ
گذر از جوشن یک جوقه کند باز خدنگ
تیغ در لجه خون غوطه خورد و پچو ننگ
گر بپنجنگ کنی جانب میدان آهنگ
خود رومی بسردوشنه هندی در جنگ
بطرقتی که شود رنگ گریزان ز پلنگ
سر اسدا کنی از خم فترک او ننگ
رو بدرگاه خدا کن که بود قافیه تنگ
تا بود نام و نشان از خنم خانه گنگ
باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ

چکاسه و در تعریف و توصیف عمارت حبیب گنج و تارنج
آن و نیایش یکیده وانش فخر و حضرت محمد تقی خا نصاحب بها و رگوید

جهد ازین قصر عال مرتبت کاند جهان
جهد اقصر که در فرش زمین دارد و سر
جهد اقصر که در رفت حقیض در گش
جهد اقصر که حصنی ز آستانش نه فلک
جهد اقصر که اندر زبست و فرو شکوه
جهد اقصر که نتواند عبور از ارتفاع
جهد اقصر که بس اوسع نگیرد خیال
قصر انسان مرتفع کو ساکنانش
قصر انسان مرتفع که تارک گردون
مرتفع انسان که پیش رفعتش گردون زمین
نه نیابد بر فراز رفعتش قطع و یقین
دیده گردد از حقیض طاق اوطاق فلک
هست در دوسه زمین لیکن فرو تر از زمین

آستانش آسمان آستانش آسمان
در علو منزلت بر عرش مہتمم آسمان
بایقین با اوج علیین بود بهر آستان
خشتی از دیوار ایوانش بود بهشت آسمان
زینب دار پیغمبر هار اند بفر دوس جهان
در بیوت بر جہایش خسرو سیارہ گان
جهد اقصر که بس ارفع نیاید بر گان
بشنوند از عرش صوت سبحه کو بیان
از پے نظاره افتد افسر گوهر نشان
متع القدر که اندر ساحتش گیتی نهان
جا ندارد در حد و وسعتش و هم و گمان
آنچنان که تحت طاق لاجوردی کمکشان
هست زیر آسمان اما فراتر از آسمان

کتابخانه خطی وزارت

کتابخانه خطی وزارت

هر که بدیدم ترا از مهر خط بسندگی
 آسمان میخواست بود استانت را بعین
 خواستم روزی غلامان درت را بنرم
 هر که سپهر چیدن از اهر تو آرد در ضمیر
 نشود از او آیه تا نام ترا کوکب بسد
 ریخت طرح نقش گیتی را چون نقش آن لیل
 تا گل روی تو اندر گلشن اسکان شگفت
 او وجودت مسجد الاقصا عرفان و شهود
 و او در بر زلفشانی بر زد و سحراب شان
 سر و سیمین ترا دی اهرین بزمین نهاد
 در بهما بعد ملت مهد تو در ماسون غزال
 روز جنگ از بیم ستم سلطوت آن شیر دل
 عکس تیغیت در دل خار بود تیر شهاب
 در حذر از سلطنت گرت بود شیر و زرم
 از دم خنجر بدری سینه شیر غریب

از این شعر در کتاب تاریخ طبرستان
 در باب سلاطین صفویه
 در باب سلاطین صفویه
 در باب سلاطین صفویه

می تواند یافت از قهر سحر خط امان
 زمین بسبب خشم گشته تابو سحر را آستان
 آسمان ز دیده خود را او نگذرد در میان
 مبتلا سازد اجل او را برگ ناگهان
 از پی شرب لبن هرگز نکشد لبان
 دست زرباش تو اندر زرق گیتی را ضمان
 لحن او دی بگوش آید ز نای زلف خوان
 نیست باب جودت الاکبیه امن و امان
 مستقران سنائی قمارن رستم توان
 و او در نوذر خدنگی نو در آتش کمان
 بے تو هم خواهد اندر سینه شیر تریان
 بر دل بدخواه افتد بومین سیاب سان
 برق رحمت در تن اعدا بود برق بیان
 در خطر از سلطوت قهرت بود پیل مان
 و رنگ نادرک بر آری دیده بهر بیان

لعل خندان
 خاتم را گویند
 طغی زلفان
 بلب را گویند
 سلف نور نام
 پادشاه است از
 کون
 نام پهلوان است
 نیز از کبریا
 مکرر از کبریا
 توده است تیرش
 است و اندر اعلی
 بومین
 زنده را گویند

مست اشد و از شوری سازد پریشان لب
 از فوی نگاریم برانجم فشانند از زهر
 اگر بود هانم از طرب بگذارد آن یاقوت لب
 طاق است اندر دلبی جفت است و با سار
 ز او رخس پر کاله شکر لبش بنگاله
 پر کاله آرد از زهر بنگاله از یاقوت تر
 انجم که آرد از قمر از سیم که آرد حبر
 از لاله آن مه چین لب زاله ریزد بر زمین
 خواهی اگر اوصاف او بشنوی از من موبو
 ابرو دکان و نکته دوان غنچه هان بدله خوان
 زلفه شکن اندر شکن چهری چین اندر چین
 هر چین زلف آن صنم چرخ است پذیرج و خم
 برگرد لعل شکرین دارد عجب سحر بین
 یا آن بت سیمین قن و آن لبر گل پیرهن
 ننه ننه غلط گفتم غلط کی خط بود بر این بنط

لعل خیمه خورشید بران می ریزد است ۱۳

کاند زخم و هر چین و دلهای مضطرب آورد
 در بزم بنشیند اگر بدست ساغر آورد
 در کامم آن سیمین غیب قند مکر آورد
 اگر جادوی و ساحری از لعل گوهر آورد
 و ز جعد مشکین هاله بر ماه و بر خور آورد
 هاله بگرد ماه و خور از سنبل تر آورد
 از سر و قامت که شمر با دام و شکر آورد
 هرگز ندیدم ستم چنین خورشید اختر آورد
 گویت اوصاف نکو کان شوخ و لبر آورد
 کز سحر بر روی میان کوه مدور آورد
 جعدی ختن اندر ختن ترک سمنبر آورد
 چرخ که یار و دودم بنج پنبه بر آورد
 موران خط از شک چین بزرگ شکر آورد
 از خط به برگ یا سمن بونید چه می آورد
 این خط که می بینی نه خط از حسن جوهر آورد

لب خلد و رخ خلش قربان شیرین بخش
زلفش کند جسم و جان خالش بکمان گمان
بشنیده ام سیم ای پسر باشد کفون حجر
نمی سیم باشد پیکرت ز سنگ لاله درت
بشنیده ام این داستان که ماه میکا بدکن
گر بر پشت و او گر بند و نگردد و سه
شو خانکار و دلبر اے دلبر سیمین برا
اے دلبر سیمین بدن بازای در این تخمین
عبد العفور نامور بحر شرافت را گهر باد
و ارای عالی مرتبت سالار دلائل و ثبوت
خوانم هزاران آفرین که مطلق زین زمین

کز زلف برگنج خوش سپیده اثر آور آورد
چشمش لعل عاشقان شمشیر و خنجر آورد
کافر بود آن کو اگر این قول باور آورد
سیم ای بقربان سرت کسنگ بر آورد
پس مشک سویت را چنان اه تو لاغر آورد
حالت پس از چه رهگذر ره سوی کوشش آورد
بازای جانان بگو ادحیکه سحر آورد
بین مدح میر و مومن طبع شاگر آورد
کش مدح اوصاف هنر حکم بد فخر آورد
کز هنگام و هوش نمکت گیتی سحر آورد
در مدح سیر راستین طبع خنجر آورد

طبع نام لکست در کتابخانه آغاخان و حال سحر است

مطلع دوم

خواهد که طعم مدحت میر منظر آورد
در حیطه جود و کرم مکر بود و در سیم
گوهر نشاند از دو کف باشد کف او چون منبت

میر که رایش شغف چاهم سکندر آورد
قطب سخا و مدام از خود شور آورد
کو خاک پایش هر طرفه گوگرد احمر آورد

نام خدا در دشت و در عدل امیر و او گر
 بادشمن از پزدلی از زور بازو عیله
 با آن امیر کینه جو دشمن نگر و در برو
 روزی گر آن رستم توان بایال برز و غوثان
 بینی که بر البرز در کوهی ز آتش جاسے گر
 برکت اگر گیر دستان تاز و بیدان یلان
 برقی ز شمشیرش اگر بچید بسوز و خشک تر
 بر جسم گیوان جهان ساز و زره را چون کن
 آن میر و یادست دل گرفت و آتش با گل
 از رخ گلکش از زمین بجا بردید یا سمین
 از کین جرت بد سیر نندارند آنکس کو اگر
 اسے کامیاب او گردے کمین فتح و ظفر
 میر اسمان بعد از این کی ماوری تواند این
 هر شاعری را که سزا باشد ز الطاف خدا
 اسے کامگار ناموردی میر با هنگ و هنر

آهو بگ بخیره سر غنوار و یاد آور
 آرد بهان را کو علی در رزم خیبر آورد
 چون بر پیکار عدو دامن مشمر آورد
 جابه پیکار یلان بر رخس اشقر آورد
 یا آنکه خود خسته خور سکن بصره آورد
 از نیزه چشم آسمان مانا سمر آورد
 مرغ به از آن شرر بایال بے پرا آورد
 بر فرق نیوان زمان مغفر و مجر آورد
 و ز عدل و اوش منفعل آن و سخر آورد
 کو دست را و او غمین نعمان و جعفر آورد
 از لطف او بر جسم و سر تفتان و مغفر آورد
 و منت نالی بار و را باشد سخا بر آورد
 کو چون تو میری نازنین فرخنده اختر آورد
 کو همچو من مدح ترا از پاسے تاسر آورد
 روزیم که پشت پدر میخواست گرگ آورد

ملک شکر بونی بید و شده ۱۲ سله ستر سار کرد و شده و پنج زده شده ۱۲ سله اگر با کات عولی و با کات پاری پیر یعنی خدا و نه شحال است ۱۲

<p>برین مسلم شد سخن از فضل خلاق برین زیر که آن بکر کرم از شاخ طوبایم قلم بس مر مر ازید که من از مدح تو را نم سخن من آفتاب شاعران مرغ عیاد جهان من کوه ایسانند کاونیان خند و من صبا کوه از زند خگاه را دوزنی نماند کاه را تند از وزد باوصیا خاشاک کی ماند بجا</p>	<p>ذا تم نه آن کو میر من مداحی زرا آورد وزمان آهومی حرم جبرم بجز آورد تایم تو دور انجمن خود و جود دیگر آورد اگر تابش خور را توان دیدار شپهر آورد باشم نتواند سها خور برابر آورد کس بنده یار و شاه را با خویش همسر آورد ماهی کجا یار و دشنامان را غلغله آورد</p>
<p>مطلع سوم</p>	
<p>ماهی بلبل یار و عجز از بحر اخضر آورد لیکن بیدین با این هنر کرده سپهر و بزر بسته است گیتی نان من بر شاخ آهومی خستن نک چرخ شوم خیره سر خواهم مرا آن هنر داوود البستان از دایم او خواه کینه جو خواهم ز رحمت خوانیم فرسکت برانیم لطف تو بنواز مرا اسع منع جود و سخا</p>	<p>در آتش سوزان مقرر سی همنده آورد چندی است نژاد قدر زوم بشند آورد آب مرا چرخ کن در کام از دور آورد زاشک بصیرت جگر زرقی مقدر آورد تا آنکه سحر روبرو مدح تو از بر آورد برگشتی طوفانیم جود تو سنگر آورد بر قات فضل رسا اوان کشر آورد</p>

عنه علی بن ابی طالب علیه السلام

آلاله روید از دمن تاز آله بار و بر چین	آب چشم خوبان را ز من غماز و دلیر آورد
گر و د فلک بر کام تو خنک زمانه زام تو	ایزدی بر کام تو جاده مفسر آورد

چایه در مدح و شناسی امیر تاجدار حضرت حاجی عبدالستار خان
صاحب فرزند دوم حضرت عبدالشکور خان صاحب گوید

خوشتر دزدیکه فصل بر شکام نوبسار آید	که گلگشت دشت باغ و دراع لاله آید
سحاب از ریزش اشک مطرواق صفت گوید	زمین از تابش دوزخ عذر اعدا آید
زمین باغ از بوی یاصین چمن خشن باشد	سودای دراع از دوی شقایق پر شرار آید
بخت گلستانی گل سلیمان و ابریشیند	زهر سولون اووی بگوشش از بهر آید
چمن چون آفریزین ز عکس می گل گردد	دمن چمن اووی این زمین نوبسار آید
پریشان سازد از هر سوی سبیل طره شکنین	ز عشق گل نوا و بلبل زهر شاخسار آید
ز صحن بوستانم سبزه از نور فر دین خیزد	ز طرف مرغزارم ناله از هر مرغ زار آید
ز یکوی خیزد از شاخ صنوبر چمن ورامن	هم از یکرونوای خار کن از کوکنا آید
صبا اندر دمن بر زلف سبیل مشک تر نیز	سحاب اندر چمن بر فرق گل گوهر شار آید
کعبه چمنه نان بلبل بطرف گلستان گردد	گو قهقه کنان کبک ری از کو بهار آید
بباغ اندر زهر جانب صنوبر قامت افرازد	براغ اندر زهر سوسر ویا کو بان بکار آید

چنانکه در چین مانا زکیه صفت است
 بهر جانب که اندام نظر خسار گل بنیم
 گه از باد بر زلف بنفشه چرخم افتد
 نگاری در برین هر شاخساری جلوه گزاشد
 بعشرت ملوک خدمت قمری اندر گردان
 ز فرزندین گیتی چو فردوس برین گردد
 من اندر گوشه نشینم و از وجد خود شوم
 ز جبار خیرم و مسرت بر زلفش را و می
 شوم بهوش از آن نغمه دستم ز کار افتد
 همی بر چهره ام از جبهه خری افشاید و گوید
 بهوش آیم مرا در او همچو جان اندر غل گیرم
 کستم دستی بر زلفش تا که از مهر تار و دود
 گر بکشایم آنگه از سر زلف کجش بنیم
 تبسم گر نماید از طرب زیبا نگار من
 خدا دادند بهر فضلی که باشد از ره شاد

صنوبر در دین هر جا قطار اندر قطار آید
 بهر سو که فرگوش آورم آواز سار آید
 گوی از باز برگوش ثقیل گوشوار آید
 هزار می در صحن مهر غرامی نغمه سار آید
 ز مر و پوش نو خط بنده تادری بسیار آید
 بهر جانب که بینی میگساری میگار آید
 علی رغم حدودان گلخارم در کسار آید
 که ناگه بر شام نغمه مشک ستار آید
 بسالین آن بت عاشق فریم بهر بقیار آید
 ز بیوشی الایجران نصیبم بهوشیار آید
 نه چندان بهوش خساره کو اندر شمار آید
 بگو شوم و یله عود در باب چنگ تار آید
 جهانی دل جبهش اسیر و لنگار آید
 ز شکستل میاقوت احمر شتر سار آید
 بهار آید مرا گر آن نگار گلزار آید

بیک جوئی نیز ز دور برم روزیکه یار آید	بهار و مرغزار و باغ و راغ و بلبل و صلیح
	مطلع دوم
<p>که می ترسم بلب جامم همی ز انتظار آید خوش آن روزیکه آید با و زلف شکلی آید اگر روزی مرا از باوه احمر خسار آید سیح آساکم از بجای مردن برقرار آید اگر بیهوده روزی ماه من بر مغزار آید اگر بر بسات گلشن می خورشید وار آید چنان همواره بنیم حلقه زنجیر و کار آید که اندر جنت رویش چنان ز زلف مار آید بیکی جامع چون بار و روشن شام تا آید که هند و در کنار کوثر از بهر چه کار آید خدا را دیده کس کج آفتابی سایه دار آید و خوشتر بدین گرامر از مشک تا آید مرا مدح امیر و او گر بختیار آید</p>	<p>بهار آید ندانم از چه رویار بیه یار آید بت قامت قیامت دلبر بالا بلائ من به رسم از لب میگون و سرشار دست فتم کفن اچاک سازم با طرب خاک بر خیزم بسوزد سبزه از تاب فروغ مهر خسار شمر گل سوری شود پر فرود از عکس جل و تعالی الله سمند گر نباشد زلف چنانش شنیدم بخت ره نذار و مار و این حیرت تعالی شانه الباری خورش و دست و نقش شگفت آید مر از آن خال هند و در لب نو رخش خورشید تابانست زلفش سایه از بهر دو زلفش مار بان گرامر از آن جان ساری غرض گر این پری پیکر شنیدم مرادر بر</p>

سپهر مجد و نعت عید ستار فلک در گه
 خدیو مهر پر در حاجی ناجی در یاد دل
 مخمّر بنبل در دستش چو می اندر بطر باشد
 بعکس عارضش از آنگه قتی در بین گردد
 گراز غلغلهش نو نیم خامه مشکین تم گردد
 همانا چشمه شمشیر خون ریزش بچنگ اندر
 چرخش قدش که کامگاری کمان باشد
 ز گردنم یکدانش بنگام جدال اندر
 بوقت رزم چون شیر ثریان از جای برخیزد
 اگر سن دست او را بر خاتم ننگ و باشد
 چرا که بحر درخششش همی چین چین آید
 اگر با قهر بر بدخواه روزی چهره افروزد
 سنان بر دست گیرد گر بجهنم کینه در تازد
 امیر او را گیتی پناها که پیکانست
 نه هر مای تواند چون تو میر نامور زاید

که گاه جو دو قآن مرتبت دارا دثار آید
 که ابراز ریشش مست جو او شش شمسار آید
 مقرر عدل در ذاتش چو یک اندر نه رآید
 بر اسنن نورش سراسر غیبی در یسار آید
 دراز جودش گدازم چاهم ز زمین نگار آید
 چو بر قی بحر سیاه که ابری شعله بار آید
 چو ذات نورش که کامرانی کامگار آید
 همی بر صفی ز خسار خور خط غبار آید
 بگاه بزم چون خورشید تابان تابدار آید
 در گمن طبع او را بحر دامن زینش عار آید
 چرا که ابر در ریشش همانا مشکب آید
 حواس خمسّه بدخواه او در انتشار آید
 ز سهم وصولت او خصم جایش تار و مار آید
 بگاه کینه بدخواه دین خار گذار آید
 نه از هر باب میر چون تو میر نامدار آید

عجین کن آتش شمشیر و آب تیغ بران
 همان زخم دشمن یکد تیر ترا پیکان
 تو آن میر فلک جایی که از لطف خداوند
 تو آن میر جها ند اری که ز سبذوات پالت
 بتیب فوج دشمن تیر بران ترا زید
 ندیدم امیر چون تو میری را و دام آورد
 اگر بر کوه پیکان نشینی در صف میدان
 بجنبانی اگر لکوب را بر جانب دشمن
 بسیار از فلک تیر حوادث گر سناک اندر
 فراری شد ز بیم عدل دادت فتنه از پی
 اگر خواهی که ز اسبجانیز اورا در بدر سازی
 جهانی منقلب گردیده از جور سپردون
 چنانش در شکار قید بند معدلت آری
 فلک جها با فن شعر مشهور جهانستم
 نباشد شعر من چون جود تو می هیچ داند

که این معجون بلی خصم ترا بس خوشگوار آید
 بلی خصم تو بر تیرت چو طفل شیر خوار آید
 سگ کوی ترا شیر فلک بهر شکار آید
 بنام ایزد بفر معدلت گیسان مدار آید
 بر روز زم ای میر دلاور پیشکار آید
 که فضل و بذل وجود و کرمست در اشعار آید
 تو گوئی آفتابی بر بکوهی استوار آید
 زمین مهر که از هم گسته پود و تار آید
 مها جود و سخایت خلق گیتی را حصار آید
 مگر در چشمست دلبران اورا قرار آید
 بخشش اورا من کانیم بگیتی یادگار آید
 و لم خواهد که روزی بر بقر تو دچار آید
 که خود از کردهای خوشتن بر زمینها آید
 گمانم شعر من با جودت از یکا چشمه آید
 میان این آن و در تبه فرق بشمار آید

چرا که چشمه سار شعر من طبع سخن تراشد
 بلی از چشمه جود تو جان عالمی خرم
 ز علم شعر من بر هر ادبی منتظر باشم
 امیر اجداد تو از شعر ترا عربی نیاز آمد
 بود جود تو چون غورشید و شعر من ماه و گیتی
 دلم خواهم از بحر جودت بهره و ساری
 نه من آن شاعری ای میر و الا جاده نام آور
 اسیدم آنکه کردم کامیاب از در که جودت
 بگو تا چند نالی سخن از گردش اختر
 الا تا در بگیتی تابش شمس و قمر باشد
 لباس عورت میر همیشه زینب برگردد

همانا چشمه جودت کف گوهر نشا را آید
 خوش از شعر من همانا لبس و این پیشا را آید
 بخشش مر ترابر هر امیری افتخار آید
 دلی شعر من بجز و حضرتت امیدوار آید
 بلی نه از غور هر دم شعاع مستعار آید
 تو نگذاری که بر جام دلم رنگ غبار آید
 که خود بر در که مدوح هر دم بار بار آید
 که بعد از قمر نهایت چو نمنی ز این یار آید
 عزیز من ادبی چون تو باید بود بار آید
 الا تا در زمانه گردش لیل و نهار آید
 عروس دولت میر اهاره در کنار آید

چاه در مدح صاحبزاده آزاده جناب خلیل الرحمن خان
 صاحب قمر زند سوم حضرت عبد الشکور خان صاحب امجد گوید

دوشینه شامگاه درآمد نگار من
 گفتیم که خیزه غم از پاسبان کنیم

مست خرابی خوی و ده آفتوخ سیمین
 گفتا بچشم آرس ز آهنگ خار کن

گفتم که چیت انچه لبش نام کرده ؛
 گفتم میان دل رویت چه نسبت است
 گفتم که گشته قاشم از بار حیرت خم
 گفتم چو روے تو نبود ماه در فلک
 گفتم چو عارضت نبود گل بوستان
 گفتم بجز کان تو یک شهرست ملاء
 گفتم رخت بزرگ من کرده ام قیاس
 گفتم لب عقیق من کرده ام خیال
 گفتم قدت چو سرودخت ماه چارده
 گفتم جهان فتنه چیست خراب شد
 گفتم که بچکس صف ترکان تو شکست
 گفتم خلیل حسن دارا که کام بخش
 گفتم که لازم است مما گویش مدح
 گفتم تبارک الله از ان خلقت نگو
 گفتم که خسته اش شده پیلان شیرگیر
 گفتا که درج سی و سه دانه در عدن
 گفتا یکے و شن بود و دیگرے شن
 گفتا که بار حیرت پست کو کهن
 گفتا چو موے من نبود مشک و فتن
 گفتا چه قاشم نبود سرود چمن
 گفتا بجز لعل گانم یک ملک مفتن
 گفتا ز شک ویده که پیرایه بر من
 گفتا بود عقیق سخن گوے درین
 گفتا که مه بر آید هرگز بنارون
 گفتا که باس عدل کند دفع آن فتن
 گفتا نایب داور و بجا هفت شکن
 گفتا خدا نگان زمان داور من
 گفتا که واجب است مرا بوسمت و نه
 گفتا تبارک الله از ان سیرت حسن
 گفتا که بسته اش شده شیران پلیر

گفتم غلام شوکت او جان کی قباد	گفتا سیر صولت اور روح تهن
گفتم هزار نکستہ بگیر و زیک کلام	گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن
گفتم ز قهر اوست تن خشم در دمن	گفتا بهر اوست دل دوست مر تن
گفتم که نه اوست افزون قهر اوست کم	گفتا که بخت اوست جوان را او کن
گفتم ز لبس مروت چون معن زانده	گفتا ز لبس فتوت چون سیف ذی بزل
گفتم ز عدل اوست بهر کوچه گفتگو	گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن
گفتم صلا چگونہ زند بذل چون کن	گفتا که زربکیل یه بخشد گهر بن
گفتم غریب را بد یارش سعادتی است	گفتا خوش آنکه باغ بهشتش در وطن
گفتم مدح خواجه سزادار سنجر است	گفتا خوش آنکه گاه شاکفت که سنون
گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان	گفتا که بدگالش بهواره در شجن

چکامہ و در تعریف ذات بایرکات حمیدہ صفات جناب عبدالحمید
خان صاحب فرزند چارم حضرت عبدالشکور خان صاحب گوید

گر آن نگار دل را بر چهرہ چسبم آورد	یک آسمان خورشید را در زیر ہر تہم آورد
در معجزات و سحرے موسی شود یا سحر	کز پنج زلف چنبری انعی ار قہم آورد
آن یار کیمین غب جان بخشد از یاقوت	گوئی کہ در لب اسی عجب عیسی ابن مریم آورد

از زلف پیرچین مشک آن دلبر پسین فن
 در طره آن سیم بر تپاشم پاش کارگر
 گاهی زلفان چنگل گیرنده شاپین کند
 یالیت کان یا قوت لب آن لبر حوری
 شاد و شراب روی نقل و کباب روی
 هر لحظه ام آن دل با جام پیالی در دهد
 مست از شوم در سخن از وجد آیم در سخن
 عجب الجلیل نامور زیبا امیر داد گر
 فلک کرم بجز هم دریا ول و دارا شیم
 بحر عطا کان سخا دارا سب با حکم و حیا
 دست خالیش هر زمان بخشد ز رحمت بحر
 سیر که در لطف و عطا دست اول در ا خدا
 هرگز امیری داد گر چون بی یار و قدر
 آتش بانش اخدا چون شد جان پرور کند
 اگر دوان پست او گیتی همه پایست او

در باغ روی خوانش بویا سپهر غم آورد
 مانا بر لب یکدگر پیچ و پی خم آورد
 گاهی ز قمر کان خیمه درنده ضیفم آورد
 اوضاع عشرت از طرب هیچ و فرام آورد
 چنگ و در بابا روی صبا می در غم آورد
 هر ساعت آن مه لقار طبل و مادم آورد
 طبع و هیچ مومن و اراسی اکرم آورد
 آنکوز عدل و داد و فرستی منظم آورد
 کوه دست راوش و بدم شرنده حاتم آورد
 آن کش خدا کبریا میر معطر آورد
 مانا حیات جاودان میر خضر دم آورد
 لطف و صورت پرور و وجود مجسم آورد
 در بطن چو پرور و افسلب آدم آورد
 آری بیانش اقصا چون آب فرم آورد
 خلق جهان را درست و رزق مقسم آورد

اندر و غا از رشک خون اندر دل نیرم کند
 مهرش مان را و بدم چون با دوزی کند
 از پیش بگریزد و آرد اگر جنگ رو
 تیغ از قباب آهین بیرون نیاورد ازین
 در دانش و عقل و فطن طاق است در هر اثر
 علم و کمال معرفت جو و سخا و کرم است
 در بخشش جو و سخا و لطف اخلاق چیا
 عدل عنایت را می در قلب میضم کند
 آفاق را بگفتگو افروزد از راسه نکو
 مهرش ز بهر حادثه باشد چو متاب کمان
 و دوزخ ز مهر او می چون و ضمه بخت شود
 بر او جلدش تا ابد مانا نیارد کس رسد
 از جوهر الیش اگر آینه گردد و جبهه گر
 از تربیت یار و همی سنگ اگوهر کند
 خورشید را مهرش بسریار و گذارد تلج زر

و ز بازو و موی زبون صدم چو رستم آورد
 قهرش زمین را سر بسجود شام اظلم آورد
 کوفت بازوی او پشت فلک خشم آورد
 ترسد نفس سوزد زمین فاق در هم آورد
 زیباست کور او لمن دستور اعظم آورد
 زید خدا از رحمت او را سلم آورد
 باید که طبعش طعنه با بخشش بزم آورد
 جو و سخاوت همی باو شش مدغم آورد
 خنک فلک احکم او یار و موسم آورد
 چهرش به زو نایبه خورشید و شبنم آورد
 در تهرجت را بلی قهر جسم آورد
 هر چند گردون را خرد ز اندیشه سلم آورد
 عاری ز نگش او اگر اندر عالم آورد
 و ز تقویت تا ندی همی هر سرور اجم آورد
 قهرش بدست چرخ و در منیل ماتم آورد

بہ حکم آن والا کہ گردن گذار و خود قدر	شیر فلک را در نظر کلب مسلم آورد
ای مہتر عالی نسب ہی منج عقل اوب	مدحت و لم را روز و شب از جہنم آورد
صاحب خلق جہان کر مدحت فخر زمان	گستیم نے دہم توان از بہر دہم آورد
خوان عطایت ہر کہ را نعمت بین نیراود	دست سخایت ہر کہ را بخشش منہم آورد
در علم شعر و شاعری با من کہ یار و ہمہ می	بر شاعر ہم بر تر می خلاق عالم آورد
سختیہ کس اندر ز من مدحت سراید ہچون	جز آنکہ ز دانش سخن را عجاز ملہم آورد
سطح جہان تا شاہ دوم از باد نور و روشنی د	تا جامہ ندر نیل غم ماہ محرم آورد
ایزد اجبائی ترا ہچون چہن خرم کند	ہموارہ اعدائی ترا با جہان پر غم آورد

چاہہ در ستایش ذات ملکوتی صفات عالیجاہ رفعت و ستگاہ
جمیب الرحمن خان صاحب فرزند ارجمند محمد تقی خاں صاحب گویہ

اسے تازہ تہال آفرینش	خرم ز تو سال آفرینش
وار اسے جہان جمیب الرحمن	اسے از تو جہاں آفرینش
را اسے تو چو آفتاب روشن	شخص تو تہال آفرینش
چون گاہ بہ نزد کوہ خلعت	کم سنگ جہاں آفرینش
اندر میزان قدر سخت	اگر وں ثقال آفرینش

بارفت هست تو بخت است
 بر شخص بزرگی حیدالت
 از شک بهشت و سبیلی
 از نکت خلق و غوث مشکین
 هر نکته کلکت از شرافت
 بی قدر بر کف کفیلست
 چون بخت تو اختر می نیامد
 مهدی صفی و خرحدوت
 نه نیست ز جو در زبانست
 سخنر تو ای یگانه پذیرفت
 خواهم بود و اندر اسرایم
 ویریت که کرده دست تقدیر
 بر تشنه لبم نمی بخشد
 چون خاک سیاه پائمالم
 فاسد شده خون دهر گشته

چرخ متعال آفرینش
 تنگ است مجال آفرینش
 نه از اتصال آفرینش
 شد ناف غزال آفرینش
 باشد خط وصال آفرینش
 گنجینه و مال آفرینش
 فرخنده لبسال آفرینش
 باشد وصال آفرینش
 هنگام سوال آفرینش
 تکمیل کمال آفرینش
 نخته ز خصال آفرینش
 مارا پامال آفرینش
 سقاه زلال آفرینش
 در زیر نعل آفرینش
 جسم قیفال آفرینش

گویند که بگاه رزق مقوم	رقم ز خیال آفرینش
از ربه بار می چرخ پیرم	چون سگ بجوال آفرینش
چون خال بتان سیاه بختم	از خصلت و حال آفرینش
از موی چو موئی تاب دارم	وز ناله چو ناله آفرینش
جسم چون موسی یار و عالم	دیو چو جنال آفرینش
چون میشو از شرف در آیم	اختر ز و بال آفرینش
تا مدعیان مرا نکویند نه	شد قحط بحال آفرینش
در بزم فلک بدور باشد	تا بحام و هلال آفرینش
پیوسته بکام و دوستانست	روز و سه و سال آفرینش
جساید مخالف تو بادا	مقرون ز و ال آفرینش
همواره نه سال سبز عمرت	پیوند نه سال آفرینش

چاه و رستایش امیر کبیر و شیر روشن ضمیر آسمان
و آفتاب شوکت حضرت هادی یار خان صاحب رب
ذی الاقدار و داد و دام مجده گوید

جندارین داد و فرخ رخ مالک قباب	را و هادی یار خان آن داد
--------------------------------	--------------------------

آنکه از میران گیتی در بحر رخ مکرمت
 آنکه کمتر چاکرش باشد بگیتی نور بخش
 آنکه نبود در گیاهان همچو ذرات اقدس
 نونهال بوستان عزت و مجد و ادب
 جبارین شوکت اجلال اقبال و شرف
 پشت دین و دولت ملت از و آمد قوی
 ای فلک درگاه عالمی قدر بر گیتی بهال
 پور دستباز از ترسید با تو آید همچنان
 شطری از اقبال و کثرت صولت اسفند یا
 دست گوهر پایش تو در یاست از لطف خدا
 آن همایون کارگاری که در وجود و کرم
 ابر فردین گفت را و دید هنگام سخا
 من بمیزان خرد وجود ترا سنجیده ام
 مزرع آمال محتاجان نخواست بعد ازین
 دست تو با بر نیان قدر تو با آسمان

میتوانم خواندش اندر فرو تابش آفتاب
 آری آری ماه نور از مهر ساز و کتاب
 نامداری نکسته سنج و کارگاری نکته یاب
 آنکه نبود همچو ذراتش و دوری گردون جناب
 مرجازین حشمت و افضال و قرب و آفتاب
 همچو پشت مصطفی از و الفقار پو تراب
 کو جهان را نیست چون تو نامداری کامیاب
 ترک گردون را شاید با تو آید هم کاب
 قدری از اجلال و کثرت حشمت فرا سیاب
 کو بخشد هر کسی را رشته و دهنو شتاب
 بذل آری بقیاس مال بخشی حجاب
 منفعل نشاء و زنجالت رخسار خستاره آ
 کوه کم سنگ است ز نزدش چون یک پر و تاب
 تا کف را و تو باشد بجز بخشش اسباب
 چون پهرست و سیه و چون بکوفت سر آ

له شطری از اقبال و کثرت صولت اسفند یا
 دست گوهر پایش تو در یاست از لطف خدا
 آن همایون کارگاری که در وجود و کرم
 ابر فردین گفت را و دید هنگام سخا
 من بمیزان خرد وجود ترا سنجیده ام
 مزرع آمال محتاجان نخواست بعد ازین
 دست تو با بر نیان قدر تو با آسمان

بر زمین چون پاکداری اور از روی رشک
 وادراوست و دود بر اجناب چون صدف
 نے خطا کروم سدا بآید بہ تیغ منتسب
 کا پھنچن بر چو تیغ نسل این از مرد و زن
 مہر خاور رخ نہان سازد بجلباب غروب
 تیغ را بیرون میاور از قباب آہنین
 از دم تیغ چو آبت ریزد آتش چو سیل
 نے شگفت از لطف تیغ بیدار نیست فی المثل
 نے عجب کا بستن را در بر زوار گیر
 حشم گر برق پرنگت را ببیند روز جنگ
 روزی اربا تیغ خارا بر کنی قصہ مصاف
 اسے معاوالت چو تازی با سام آختہ
 رنج انتہا گیری گر ہنگام جدال
 از صفوف فوج دشمن می نہی را بجنگ
 چرخ روزی دانت گرفت ہنگام مصاف

۱
 سدا بگفت
 کر کسی خود نہتی
 دفعہ گرد
 عجب
 برداشت
 صف قریب
 است کہ از آن نہتی
 تشبہ با انتہا
 در آن نہتی
 در مقام

آسمان گوید الای الی کنی گشت تراب
 سرور تیغ برو نسل عادی چون سدا
 نے غلط گفتم صدف جوید بدست انتساب
 کا پھنچن بچند چو دست گوہر این رخ و شب
 صام ہندی تراوت کشد سر از قباب
 ترسم از نقش جہانی را بسوزد التاب
 آب آتش سیل بگردانی شئی عجاب
 سیئہ ماہی شود اندر دل دریا کباب
 بچہ در زہدان شود از بیم مصام تو آب
 رنگ از چہر ش پر و چوناک از چشمانش خوا
 خشک گرد و شمت اخون ہم اندر عصا
 پسنہ از خون عدد بر کشد لعل نقاب
 اثر دہا گرد بدست اندر تر ابرچ و تاب
 آری آری شیر غرمان کی ہر سدا ز کلاب
 تاگر رحم آدمی و شمش خون آمد خضاب

زان لقب شد کفش در چرخ گرفت خنثیب
در نه اورا کی توانا بود از خوف امیر
در بد هر اندر ز چوبانی پاس اقدست
اگر کشد نقاش نقش اشبت را بر زمین
تیز بپوش ترا نامم که گاه جست خضر
آسمانش جلیل و کمکش نشست لگام
وز بد ریاد رنگ در بصر اور پلنگ
بچو آب اندر قرار است چو آتش در شرا
گرد و از شرق سوی غرب یازاید همی
عقل را بوزر جبری عدل انوشیروان
و شمنت اندر سیجا اگر بسیار اید به بر
در ع پوشند از نجوم و تیغ بند و از هلال
خنجر از مرغ گیر و ز قمر آرد سپر
باز چون بنید ترا با آن سلج و این سلب
در سقر جوید قمر تا یا بد از تیغ مفر

زین سبب میرابد و هرگز نمیرانی عتاب
منقلب ساز و جهانی را ز فرط انقلاب
کی تواند می فرد و زندیشی را ذواب
بر فلک پرو باستقبال چون مرغ عقاب
تنگ سازد بر عادی مندر چون شیر غا
آفتابش ششام و دماست بستر رکاب
و جبال اندر تدر و در ققار اندر غراب
همچو خاک اندر قرار است چو باد اندر شتاب
کس نه تواند و تابش را شناسد از آفتاب
رزم را اسفندیاری رزم را افراسیاب
و بر روز غم رزم است این صلاح و این نیا
پالنگ از کمکشان و خود سازد از آفتاب
قوس از قوس قزح پیکان از تیر شهاب
جان دهد یکبار که کی از اضطراب و مضطرب
هم سقر را داند آن مضطرب مگر حسن الما

له خارج قمر است و قمر صحرای به آب و مالت را گرداند و قوس از رخ میکان شیطانی چه قزح نام شیطانی است

داور اسعاری جودت جهان آباد کرد
 کاسه زرین خورشید از غم آید مشکف
 دواگر میر از شکر خنده آن نامدر
 میرساند در مذاق جان بهر کس بی سخن
 بخت را نازم که از میران گیتی دو دل من
 دوستان راست در دل این تنناکر نشن
 منت ایزد را که از افضال بی پایان د
 داور افتاده ام از پاسے دستم را بگیر
 پس کن آن سخنچر سها دور سخا و در سخن
 تا که از دریا همی آرند بر ساحل عبیر
 دوست نش را بجام اندر شراب عیش و نوش

آنچنان کو کس نبیند اندر شش جامی خراب
 آفتاب آسگرت بنید بکفت جام شراب
 میشود زیر مهر لایل در خلاوت شد ناب
 عدل انصاف تو طعم شربت قند و گلاب
 چون تویی را کرده میرا بر امارت انتخاب
 جاکنی در عرش غرت چون عاصی مستجاب
 اندر این دعوی شد آن میر مکرّم کینا
 تا که دست را بگیرد و داور یوم الحساب
 تو بیداحی نداری و بیدوحی جواب
 تا که از ناف غزال آید بگیتی مشکنا
 دشمنانش را بکام اندر چکد زهر نذا

قصیده در تعریف صاحبزاده آراوه جوان بخت فرزند ارجمند
 ارشد حضرت ہادی یار خان صاحب جناب مستطاب
 احمد سعید خان صاحب و امجدہ العالی گوید

زہے زمانہ شد از انبساط لالہاں از فرہمت و ارادے فرخستہ خصال

سپهر مرتبه احمد سعید خان جلیل
 فروغ شمع شبستان بحفل حشمت
 روان هوش و جهان خرو که می نبود
 صحیفه ادب انکو بگاه نطق کند
 بهر رایش جوید تو سل ارغور رشید
 غبار خاک رهش گر رسد بنار لیسب
 شود ز سینه من تنگ تر فضا جهان
 بود معانیه از دست او سخا و عطا
 بجز بوب هم بخوید کش بهال و نظیر
 ز به کریم نهاد که چشم چرخ کمن
 نهد عطای تو بر خوان هر کسی زور
 اگر بکوه و ماوند بنگر که بغضب
 ز ثقل بار ظفر تیغ فتح پیکر تو
 تبارک الله از ان پیل زور برش تو
 زابرش تو رسد گرد از زمین بفلک

که آفتاب کمال است و آسمان جلال
 نهنگ قلزم دانش خدیو مهر گال
 بعقل و هوش بگیتی کش قرین و مال
 فضای سامعه عقل پر ز لعل و لال
 شو بهاره بلبل فارغ از کس و زوال
 ز دست باد پذیرد مزاج آب لال
 هماره جاه و جلالش چو داکند پروبال
 شود شاهده از روی او کمال و جمال
 بجز بفرض نگوید کشتش نظیر دهمال
 ندیده چون تو امیر به شوکت اجل
 بلاط باق اسید و بلا سباق سوال
 ز بیم سطوت جا است شود و خلل خلل
 خمیده پشت نماید همی بشکل هلال
 که سنگ خاره بسناید او بضر نعال
 ز اشوب تو شود همچو خاک برم حمال

پردبان عقاب و وزدبان صبا
 بگاه حمله شود تند و تیز تر ز لقیح
 کشند نقش سمند ترا اگر بزین
 تبارک دهد از قصر جلال و اجلالت
 خیال رفعت او غیر ممکن است چرا
 ببل بر رفعت او می توان رسید اگر
 بام تو گذرد که زرد زن و رزن
 عیال مندر از تو ندیده ام بجان
 کجا حسود توان با تو هم سری کردن
 ببل تو عیسی مهدی باز تو مهدی عمد
 کجا بعیسی خرا بود توان ستیز
 ز زرم حضرت مهدی حسود را چه ثمر
 عجب نه از اثر فیض عام تو زین پس
 هنر بچود و وجود تو گشته مستحکم
 شد و چو تیغ تو آتش نشان بگاه نبرد

در وزن سوزن را گویند ۱۱

همدبان خیال و ز ولبان شمال
 بوقت پویه شود گرم سیر تر ز خیال
 چو آسمان مستحرک شود و باستقبال
 که در بصحنش و امن کشان و آمال
 که این خیال نباشد بخیر خیال محال
 چو جبرئیل خیالم بر آورد و پروبال
 ز نیست آب نریزد ز شبکه غریبال
 بخوان پر درشت یکجهان تراست عیال
 که شیر ز نهر اسد ز زرم پیر شگال
 از آنکه خضم خراطوار است چون و جبال
 کجا مهدی و جبال را محال جدال
 بجنگ حضرت عیسی بیود را چه محال
 بالشرح و آینه مقصد و آمال
 خرد زور رموز تو بسته استقلال
 چو پیره زال و دود پشت پرده ستم زال

سنات از تحرک شود بر در سستین
 ز هر دو چشم عددی تو خون و دو چون یل
 دل سپهر بدستی ز رمح خارا بر
 پرندۀ ناوک تو باز را بود مقلب
 چون نقش گزرت را بر کشند بر البرز
 ز سیم دشته ات از سیم خصم خون نمید
 بسان بخت تو از بخت تست ملکین
 به پیشگاه تو دولت چو قنبر است و علی
 چو چاکران به بنیت روان بود دولت
 رد و زمین مین تو عالت بهمین
 بهر و دوست جواد تو می نیاید سیم
 بدست حضرت تو چیت سیم همچو نسیم
 به نزد عفو عیم تو طاعت است گناه
 ایای سپهر عنایت بن تو گوش بداری
 سه سال گشته که به روزگار و حیرانم

زمین معرکه از خون خصم گرد و آل
 خدنگت از تامل شود بجا و قتال
 سر زمانه بکوبی بگرز گردن مال
 درنده خنجر تو مرگ را بود چنگال
 ز بیم بازفتد بر به پیکرش ز لال
 هزار نشتر اگر بر زیش بر قیفال
 بسان تیغ تو از تیغ تست خصم نهال
 بدستگاه تو شوکت چو احمد است و بلال
 چو شاطران به یسارت و ان بوقبال
 دو دزیر بسیار تو کشورت بشمال
 بهر دو چشم کریم تو می نیاید مال
 به چشم همت تو چیت مال همچو مال
 به پیش دست کریم تو گوهر است سفال
 که تابیان کنمت حالی از همه احوال
 ازین ره است مرا دل پراز ملال

ز خانہ بہر عیشت سفر نمود ستم
 نشد مرا من از جور آسمان حاصل
 بہر دیار کہ رفقم برائے کسب معاش
 ایامیر جوان بخت صد ہزار افوس
 زمانہ و رخصت من بیشتر نمود ستم
 و ریدہ پہلوئے ایام زندگانی من
 ہمارے اوج شرف بودم احوں سپہر سخا
 شب گذشتہ امیر البان بوتیمار
 ز دست بُرو جہان دستیز چرخ دلی
 سر دوش غنیم ناگہ ز دل کشید خروش
 جہان ببال کسانت دیدہ بکشا
 بیک و تیرہ لگرو سپہر بیدہ گرد
 جہان نماند و نماند ہی بیک پایہ
 کرت بروئے بکلت خداے بستہ دری
 الا کہ رحمت حق واسع است در ہمہ وقت

بجا کیا ہے تو افزون شدہ است نیکو
 ز جو چرخ جفا جو شدم پریشان حال
 بغیر رنج مرا کس نکر و استقبال
 کمال بہر من آمد بدہر وزر و وبال
 ہر آنچہ بیشتر اندو خستم بدہر کمال
 چنانکہ پہلو سے فرزند خویش ستم زال
 فلک باکش غم سوخت مر مر ابر و بال
 ز جو چرخ سر سے داشتم سجیب خیال
 ز غصہ ساغر صبر و شکب مالا مال
 کہ اسے ز جو سپہر و فی شدہ پامال
 ازین ہمال منال برین ہمال ہمال
 گئے نشیب و فراز و گوی و داود و طال
 فلک نگشت و نگر و دہی بیک سوال
 کشایدت درمی از لطف ایزد متعال
 بیا کہ فضل خدا شامل است ز مہر حال

سازمان آفریننده

غرض تو گریز از منی مرا از روی کرم	برای خاطر پیغمبر و صاحب کمال
من از عنایت آن آسمان کشور جود	شوم خلاص ازین غصه دان آغال
پراز نشات کنم کار نامه شب و روز	پراز دعوات کنم بار نامه مه و سال
بجز ثنائی تو از تسبیح مدیحه سرای	نیاید ای فلک جود فعلی از افعال
الاکه خاک در سیر است مشک نشان	الاکه بار که خاص اوست عرش نشان
نقش آن شود از نقش جبهه حکام	شکل این شود از شکل سجده عمال
سپید بخت جیبیت شود و چو صبح امید	سیاه روی عدویت شود و بسان گال

چانه در مدح امیرزاده آزاده حضرت عبد الرزاق خان صاحب
فرزند ارجمند حضرت هادی یار خان صاحب و امجده العالی گوید

نغم آن سحر بیان شاعر معنی پرواز	رنگ بر شعر من آرد همه سحر و اعجاز
شیوه نظم مرا اهل فصاحت مفتون	آنکه فلک مرا رسم بلاغت طناز
طبع روشن گهر آنکه صورت چین	بکر فکر سختم رنگ عروسان طراز
بکر فکر منکولی شده شهر خپاک	طالبش را بنود و دیده بر استیلا جبار
عارش آید کشد غنای فکر از جنگ	بهر صید اربکند باز خیا لم پرواز
رخش اندیشم اگر بر سر جولان آید	در ملمات معانی بناید تگ تاز

بان شرف یافت یک بیت من اقلیم خیز
 میشود و عوی تنویری حضمم باطل
 مانده همچو منی در بجهان دانش
 انکته سنج و سخن آرد و مسانی پرور
 زانکه هر لحظه کن و وصف ز بانم هر دم
 میر و الاکه و نیک سیر عبد روف
 محبت کیش و کرم پیشه سپهر دانش
 سیرتش صورت الطاف خدا را منی
 ریزه چین لغش سفره کشای هست
 نگشت گشتن اخلاقش نسیم گل بنیر
 پیکان ندیشه بپایان جلالش نرسد
 خطه جاهوی آن کشور بی پایاست
 صدمندس نشود ملتفت نقصانتر
 عدلش اگر محسوب کشور خوبی گردد
 خیر نیش رسد گر بساوات عدلا

ناله ابرار کوبنی انکار است ۱۲

ناله از سنجی خرمی است ۱۲

ناله از عید کردن را گویند ۱۲

همچو که ز بیت شرف یافته اقلیم حجاز
 گر کنم حجت مضمون کلامم ابراز
 تا که بر پاشده این نه فلک ایره از
 قطعه پیر او غزلگویی و قصیده پرور
 بر جهاندار و یار کرم و وحی طراز
 خان دین پرور و خشم افکن اجناس
 رونق افروز و شرف بخش سیر اعراض
 خاطرش خازن اسرار قضا و امرات
 کرش متلی دیوشکم پرور آرزو
 برق ابر غضبش صاعقه کوه گ
 فی المثل گر همه عمر ناید پرور
 اگر نمایند زوی ملک جهانی افراز
 همه باشند گراز فن مساحت ممتاز
 چشم محمود ربتان می نکشد ساغر ناز
 زهره را رشته سجه شود ابریشم ساز

ای جهان کرم ای هفت و پنجاه چشم
 تو مندار که این شعله افروزید است
 بلکه وقت سحر از آب طلا قبل طلوع
 نقشه جوی کند هیچکس اندر عالم
 چتر عدل تو بگیتی شده چون ظل سما
 تخت اقبال از نام مقام محمود
 و اورا تو ملکی جلوه گراز لبس بشر
 نه چنین مدح نومی کردم اگر در خاطر
 فرمایا آه از دست فلک که طالع من
 ز ناله باشد چو فلک خود سرگردانم
 ستین بهای فلک و ج سعادت بوم
 انکه سیرغ که قاف قناعت بوم
 هر دم از جور فلک ناله فریاد کنم
 فرق هرگز نگذارند صدق را از حد
 ای جهان کرم ای کان عطا جان سجا

ای تو که کار ملک خلق و مکارم پرواز
 که بدان واسطه باشد بجهان تاب انداز
 گیر و از راهی سیرت بکف و خط جواز
 در زمان تو بجز چشم بنان طنناز
 کبک و رسایید و خواب کند با شهباز
 همه دانند تو محمودی و اقبال ایاز
 چو حقیقت که بر آرد سری از حب مجاز
 نبندی آتش سوزان غم نذر نشه گدا
 ننمودی بهمان وعده که کردی مجاز
 گاه در رومم و گم بهندگی در شیراز
 حالیا مانده ام از جور فلک ز پرواز
 اینک افتاده ام از فاقه بویانه از
 نشوم از کسی از مهر و محبت آواز
 شیر را می نشاسند همانا ز گراز
 ای که در هر هنر از جمله اسیران ممتاز

سله خواجه و غفلی است که از طرقت و دینی برست سازان و چند کلام فرود برت در ملک خانه بنویسده است و آنرا ذکر کرده آن خطا سبب اعتبار شخص ساز خواجه بود ۱۲

<p>ای که در هر شهر امر و زنداری نهاده کامیاب بدیچہ سان سفلہ نهاد و کج باز گفت کی از تو زمین بر فلک دارد ناز غم مخور کور دیگر کند از رحمت باز چند روزی تو بدین نعمت جا نگاه بسا سنجہ آن به که دہد و بکشد از بجا هست پیرایہ ممدوح شاکوی نواز تا نگردد از لطافت تو محتاج نیاز مدت عمر تو بردامن ایام طراز</p>	<p>احوال مطوی کند روشن نان کمال کامیاب از تشو و شاعر عالی مشرب دوش برگوش دل خسته من پیر خرد گرز حکمت برخت بسته خداوند ک صبر کن شاد بزی منتظر رحمت باش گرچه اطناب بدست تو نماید خوشتر تا که در سخن نادره گویند جان بان مری شوی از لطف تو بر اهل کمال گوهر ذات تو بر افسر گردون زیور</p>
<p>چامہ در مدح اوصاف حمیدہ و صفات پسندیدہ حضرت کریم اللہ خان صاحب رئیس بورہ گاؤن گوید از بہت دارا ای جوان بخت معظم اوصاف طرب را نہ فرح ساز فرام در بزم نشاط از رنگگونہ سپر غم دی پنجہ فرکان چون پنجہ ضیف غم</p>	<p>اللہ للہ کہ جهان گشت نظم اسے ترک ز جانیز بشکرانہ نعمت در مجمر رخ ریز ز مو غنبر سارا ای طرہ طراز تو همچون شب یلدا</p>

در هر شکن لاف تو تا چشم کند کار به
 جز ز گس فتان تو ای آفت گیتی
 ای دوست بجان تو بر آنم که ز شاه
 امر و تبار سرمه ارتفع بسیار
 خیرای بت شگول من زرد و عفت
 باز آرت ساد و از ان باد که جا
 خواهیم ز نشاط و طرب و جود نمایم
 دارای فلک تبه کریم الله و بجاه
 ای سطر زمین گشته ز راهی تو منور
 مانا در جود تو بود خلد و گفت بحسب
 جود تو یکی بجز گرانست و منم مورد
 بالطف تو تبه و شکند چنگل شاهین
 در صارم تو دولت صد سلسله مضمر
 در خامه تو ناگرمی نیست بجز نوش
 از نیره تو طعن زندگ و بگو و ز ریا

ای چین ز پی چین بودم ز پی خم
 هند و نشنیدم که بود فتنه عالم
 مردانه ترزل فلکم بر سپه غم
 جز جام می و باد و پیر نمی غم
 ای جام پیالی ده دهی طالع ماوم
 نوشید زوی آدم و گردید مکرم
 مداحی بدرالامرا بر سر منضم
 خان خرواگاه جهان داوارا کرم
 دی خنگ فلک گشته بدایع تو موتم
 در رتبه دولت عقل و منت و وح مجسم
 اگر غوطه زند مور بدریا چه شود کم
 بامه تو او شوگر و خجسته ضعیفم
 با خامه تو رحمت صد طائفه مدغم
 در صارم تو ناگرمی نیست بجز سرم
 و زخمش تو لعن کن مغن کما تم

شیر فلک آماوه حکم تو شب و روز
 بر چنبر آفاق جلال تو چو مرکز
 بر ساعد مجد تو جهانست چو یاره
 چون کوه و ماوند بود خرم تو مقنن
 کس قدر مر ابر تو امیر انشا سد
 صد شکر خدا را که ز لطف و کرم او
 صد شکر خداوند جهان را که ز جود
 از خوان عطایت همه کس آنگه نشین
 اسی متهر عالی نسبای منبع دانش
 نامم نبود کس را چون صوف تو مجبول
 لیکن بود از صوف تو علقه جلال
 ستجیر از این کس سخن نظم نگوید
 تا هست سمار صفت انجم بجد
 احباب ترا دل بود از مهر تو پر نور

آماوه تراند ز نظر از کلب مسلم
 بر قسمت از راق نوال تو چو مقسم
 بر رایت را تو سپهرست چو پرچم
 چون پشته الوند بود حکم تو محکم
 رومی بود آگه بلی از دینیه مسلم
 گردیده مرا خاطر می از مدح تو خرم
 در هم نبود خاطر من از پی در هم
 بر جود و خایت همه کس مائل و منعم
 در شاعری امر و زینم فرسود مسلم
 قدرم نبود کس را چون مدح تو تبسم
 اما بود از مدح تو صد ناطقه اکرم
 جز آنکه سخن باشدش از بجزه ملهم
 تابنده بود تا برین نیر اعظم
 اعدای ترا روز شود چون شب ظلم

قصیده در ستایش جناب مستطاب جلالت

انتساب مصطفیٰ خان صاحب رئیس پورہ گاؤن گوید

بشکر تہنیت عید ای بت دلدار	ز تارکِ خم می تاجِ خشت را بردار
الاجنبہ نگار اسیر گران بردوش	کشیو تاکے باید زو سبتر و خمار
بفتویٰ خرد آن داری کہ ماندہ جم	یکی بچم بچے دفع خمار از خم آر
شنیہ ام کہ فاطون نم نشین ز پیش	سرودہ است کہ دین جہان ہیوہ کا
مدہ ز دست مہی کہ از گمان سپہر	زند ناوک بیدار بر دل ہشیار
بگوش ہوش سر و شرم سرودوش کہ بو	نشستہ دختر ز سر بانہ ام بکنار
ہزار شکر کہ جانت برست از غم و ہر	چنانکہ پورچی از تنگ مرواد بار
مدہ ز دست کنون صحبت صراحی بام	بویڑہ از لطف مہارگان گل خسار
بگوشہ چینی با چسانہ پر سے	شراب نوش پس لگاہ بوس از بیار
تی کہ کردہ عمل در مزاج او بادہ	گرفتہ دامن جزعش ہنوز خواہ خار
عرق گرفتہ گل عارضش نہ حدت	لسان ژالہ کہ آید بصفہ گل ناز
بنہ پیاسے خم امرو ز سر ز فرط نشاط	مدہ ز دست سے ابو شیرہ و گلزار
سرود طبل از باغ میر سدر بگوش	کہ گل نماوہ بسر تاج خسرو آثار
زبان بیاغ کشور دست سوس آراو	چون بنرم اسیر ز من مدیحہ گزار

ملکہ ملی دولتیدہ دیانتیدہ پورہ خیرات یونین خیرات ۱۲ سالہ ادبا بلندادادین مہینہ خیرات

سفینا د بیا و مجر و غت و تکین
 خدا لگان خرد مصطفی عالم بقدر
 که گز آتش قهرش شراره سپهر
 بود علام فضلش ستاره دوش بود
 ز هواییر جوان بخت آسمان تکین
 تویی که دولت اقبال و زرشب آید
 ز لوک رمح تو خون عدو چکد آسان
 بروی یکدرافتند غرقه اندر خون
 ز خاک ست فشانی بچشم چرخ برین
 ز گرد و مهر که روی فلک کنی تیره
 ز با لک کوس تو کیست چرخ برگسلد
 مصافگاه پراز دور کنی بگاه نبرد
 ز لوک رمح جهان نورست تابنده
 شهر بخمر من عمر عدوی سفله زنی
 ز خون خشم کنی مهر خ دامن گردن

خزنه خرد و خرم و دوانش و بنجار
 سپهر مرتبه خان جلیل شیر شکار
 جهد جند کواکب ز چرخ همچو شرار
 برایت بحر عطایش سپهر سان کنار
 جهان مکرمت و فضل موجود و حلم و وقار
 ای بدر که میمون رفعت تو گذار
 که ریزد آتش سوزان بقهر از دم ما
 بر روز رزم تو گردان لبان دانه ما
 بیا و پا و فلک سیرگر شوی قی سوار
 زمین پسته در آید چو چرخ بر رفتار
 ز بیم تیغ تو آید سپهر بر ز نهار
 پر آفتاب کنی بزم را بنوبت بار
 بهاره فتح و ظفر همچو نوار رخ نا
 چو بر کشی ز میان تیغ تیز آتشبار
 ز خاک منه رخ آفتاب سانی تا

تن حسود تو بر نیره تو آویز و
 بر روز زم شوی چیره همچو پیلان
 همی ز کشته کنی پشته دشت چون
 زو طاعت تو زینت خفی و جلی
 بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
 توئی که ذات کریمانه ات زر و کرم
 جهان مدارا با ذات اقدس گذرد
 ز پاس عدل تو اندر جهان ملامت
 جهان پناهاگر بانگ بر سپهر زنی
 ولی بداد دل من نصبت می رسد
 تخم چو سایه سوی است و انج دیده
 ز سیل حادثه طوفانی است کشتی من
 خزان رسیده بگلزار مرغ بسته پر
 هر آن غمی که کشتن به بخویشتن
 غم معاش و جفا سپهر و طعن حسود

بلی ز نند عدد و را ز کینه بر سپردار
 چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار
 ز نعل بابره کنی پاره کوه را چون غا
 بزیر منت تو گردن صفار و کبار
 بود چو طبع بدیع تو لولو شسوار
 سخا وجود و محبت بخویش کرده شعا
 تمام خلق جهان را بر دزگار مدار
 غزال را نکند شیر ز زبیم شکار
 چو کوه باز باست ز بیم از رفتار
 که روزگار ز جانم برون کشیده ما
 ز جور چرخ و جفای سپهر شعبه کا
 چنانکه جان سپرم در بار زدی کنای
 ندیده ام بهمه عمر خویش روی بهار
 ز روی مهر من میشود انیس و چار
 ر بوده از دل من طاعت شکب قرار

بحق ذات خدا یکجهل موجودات
 بصافیتی که بر آرد ز کارگاه فلک
 بذات پاک خدا یکجهل پسر برین
 بدادری که بر داند از بسط زمین
 بقادری که گسترده از نشیت خویش
 بحق عقل نخستین علت اولی
 بقدر کعبه اسلام و قبله گاه انام
 بصدق حضرت صدیق زهد فاروقی
 بقرب و نزولت عمرت رسول عرب
 بخانقاه و راویش مومنات هند
 بظلمت شب بخور چهر و صبح وصال
 بنعت تو که او کشوری بود و منعم
 که از ستیره گردون از کشاکش مهر
 رسیده بر لب سمن جانم از پریشانی
 بلکه هندوی و اورانیا سودم

ز روی صدق خدایش را کنند آوا
 بنجوم ثاقب درخنده ماه و شب تا
 قرار داده نجوم ثوابت و سیار
 هزار نوع ریاضین انبساط بهار
 بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار
 بذات پاک خداوند واحد قهار
 بحق سید ابرار احمد مختار
 بنور حضرت عثمان و حیدر کارزار
 بحق پیش روان انام هشت چار
 بحق دیرگشت و بسجده و ز نثار
 بآه سینه سوزان عاشقان فگار
 بسطوت تو که او عالمی است در دنیا
 ز زندگانی خود در جهان شدم بزار
 نماده در تن من تاب طاق و رفا
 همیشه بوده ام ز در و درخ زار و نزار

ز چرخ و محنت و اندوه همچو بوی تیار	ز جو چرخ بزانو نهاده ام سرخویش
شکوه هنرم شاخ نم دولت آرد بار	بدان امید که روزی لطف بار خدا
بدین گمان که شوم از کمال برخوردار	جفا کشیدم عمری بر آب کس کمال
ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار	ولی چه سود که بخت من از ستیزه چرخ
عجب مناسب حال من است گوش بدار	ز قول بلبل شیر از عرفی این مطلع
نیافتم که فروشد بخت در بازار	جهان گشتم دور و داغ شهر و دیار
ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشت	جهان مدار امیر تو داد من بستان
ترانه طرب از دل کشم چو موسیقار	اگرهای سعادت بدام من افتد
نوا کشم ز دل از اشتیاق بر لب و آوار	رسد بدست من از شاهبازا که است
مسح دارد هد جان ترا ز یک گفتار	مدار غصه گر ستیج که آصف و هر
شعاع چشمه خورشید گنبد و دوار	هماره تا که جهان را چو صبح آراید
عروس دولت بادا همواره ات بکنار	لباس غمت بادا همیشه ات در بر

چکامه رستایش فرزندان چو دهری نورالله خان
صاحب رئیس ذوالاقتدار سعادتموسوم بجزیر الله
خان صاحب که هنگام ترنیم این مجموعه به جیب گنج

تشریف آورده بودند گفته و گذرانید هشتاد

گر ز طبع من کند آرایش بیکر قلم
فی المثل گر صفحه باشد همچو قرص آفتاب
گر چه شمشیر است عالمگیر لیکن در جهان
گر کنند در جهان یکبار بطلما شد
گر بطلماست دوات اندر نه آب ندک
صانع قدرت نمازند وضع خویشین
نکته وان نکته آرا نکته پیر نکته سنج
تا چراغ بخش جان پرور باشد کز آل
کاشف اسرار باطن یافت از نهان
محرم راز قدیم و کاتب اسرار لوح
دوست از جان هر چون چشمه میوان
نافه بنود لیک باشد همچو نافه مشکین
وین دولت هر دو فر به گردوار فکور
سیم وز راہل قلم بخش از لطف مر

رنگ نیسانی شود از زینت کج هر قلم
میفرزاید هر دوش بر زینت و زیور قلم
هر زمانه می کند آرایش کشور قلم
می کند هر لحظه کار صد چو اسکندر قلم
پس چرا در زندگانی گشته نام آور قلم
نافه هیچ شیبی اچو نیک اختر قلم
جایزه و جان بخش جان افزا جان بخش
آب اتم نوشد از سر چشمه کوثر قلم
بر همه سرار باشد خوب مستحضر قلم
حامی شرع متین دین پیغمبر قلم
و دشمن از اوست اندر مشکین خنجر قلم
بحرنی اما بود چون بحر دمی غنبر قلم
گر چه باشد چون میان لبران غنم
گوینا باشد کلید گنج سیم و زر قلم

بزم خاصان جهانین هر سه باشد شکو
 تیغ شاهنشاه را ماند بنگام مصاف
 اگر چه او جان بخش اجابت لیکن بر
 اگر چه او باشد سیه و لیک ساز و صوفی را
 آفتد رکوتیغ اندر رزم باشد جنگجوی
 ریزد آبش از دهن بنید چو صحن شستیز
 تیغ نبود اگر چه بر آلت گوی از نخست
 خود بنفسه فی قتل باشد نه باشد از ختن
 ز اول ایجاد موجودات تا روز جزا
 باد بان زور قیض کمال و نعمت
 چون رخت طوبی عالمگیر باشد در جهان
 یک جهان فیض است گوی رود ^{اللطیف} بر چرخ
 اولین خلق خداوند است که باشد عز
 حبذا یا حبذا با این فضائل میزند
 میسر او زن غریب ^{الرحمن} خالق مبد

حقه بحر لقیه غنبر دو از بحر قلم
 که چو گوهر می بریزد از دوش جوهر قلم
 برگ شریان اعدا گوی نشتر قلم
 در نظر با همچو نج و بیست شتر قلم
 صد چنان در بزم باشد صلح را بر قلم
 گویا هم بت پرست هم بود بنگ قلم
 بوده جفت نو الفقار حیدر صفدر قلم
 بر شام جان سازد بوی مشک قلم
 می نویسد جمله احکام خیر و شر قلم
 فلک بحر علم و دانش ابودونکر قلم
 هر زمانی می دهد از انواع دانش قلم
 می رساند فیض بابر کتبه و مته قلم
 در جهان از بد خلققت تا دم آخر قلم
 بوسه بار دست میسر رحمت پرور قلم
 آنکه دانش ابودان جهان ثنا گستر قلم

آنکه اندر فضل و عقل و فهم و ادراک او
مرقصای ملک انش آنکه باشد تکنت
بسکه عالیقدر و عالیجاه باشد در جهان
میشود و سرتاپا غرقیم و جود و نشاط
در نوشتن دست او چرخ است قطب انگشت
ذات او باشد کلیم طور سینا کمال
دست راوش آنگونی خود سپهر چارم است
گر نخیستان نباشد دست او شپ چار
او سپهر و نگین امی جهان او دودین
با وجود آن فضائل که بشمر دم بود
و او را اندر زبان من مدح اقدس است
از مضامین و قیق و عبارات شریف
بگردم شهره آفاق شد تا جلوه گر
و او را بکار افکارم مدح اقدس است
جمله افکارم زمین حدت بکرات و

مینویسد مدح و انش ابهر و فقر قلم
در رکاب لیل جایش بود و تنبیر قلم
مدح ذات اقدس او می نگذرد قلم
گر نویسد مدح او صافش نپا تا سر قلم
قطب چرخ دست او شاپ بود محور قلم
در دید بیضایش گرد و چون عصا از قلم
کاندرا و گردان بود چون خسرو خاور قلم
از رطبها سخن گردیده بار آور قلم
ایکله اندر خدمت باشد کمین چاکر قلم
در مدح ذات پاکت عاجز و مضطر قلم
خواهد از وجد و طرب یا بر آرد بر قلم
از زبان وانش من بخور و نور قلم
ساخت در هر منظرش بی چار و بی قلم
زیبیدار گویم که باشد جمله را ماور قلم
آری آری بی بکارت ناورد و خضر قلم

<p>خوشتتر آن باشد که بگذارد ز کف بنظم عاصیا ز آنکه بر عصیان کشد و قلم تا که مدح ذات پاکت را نویسد هر قلم</p>	<p>مدح ذات تو بگنج در بیان هیچکس خاطیا ز تابو و خوف عذاب رستخیز تا جهان باشد تو باشی کام بخش کامیاب</p>
<p>چاه و در ستایش ذات بهمال خدیو مصر جلال و عزیز ملک کمال حضرت محمد یوسف خان صاحب رئیس و تولی و امم مجده العالی گوید</p>	
<p>ز فرط خرمی بر سپیدم روح روان آید بهر سوختنم بر چشم آن آرام جان آید خدا و اندکد امین گوی او را در رهان آید جهان چون دکه عطار پر از مشک بان آید که او در محفلم با طره غنیمتشان آید از ان رخساره ام بر دیده رشک عنوان آید تو گوئی جنبی پر سبیل پر ضمیران آید تو پنداری ستاری کار روان کاروان آید تو گوئی یکجای سبیل بطرف بوستان آید عیان بر وید گان از نازکی سر نهان آید</p>	<p>خوشا روزیکه اندر بزم من آن مهربان آید بهر جانب که اندازم نظر او را عیان بنم تعالی الله شهران گوئی ل غلطیده و کوشه کشاید طره مشکین اگر روزی بصیرت کن مشام جان گیتی را سطر سازد از روزی کشد گر برقع از رخسار گلگون ساحت هامون سلسل از لعل با بر چهره گرد زری افشان نسیمی گریاید از سر زلفین مشکینش اگر بان رخ چون گل گره بکشاید از کاکل لطافت بس بود در جسم صاف نارفتیش در</p>

نهی از این لطافت کوز هر عضو نگار من
 اگر آن ترک سپید نباشد با ده خنجر
 فردا نشاندار سنبل بگردیک گلستان گل
 زندگر بر کمروستان خرامد گرسو و بستان
 شگفت آید مر از آن خیال هند دور بر خبارش
 گذارد و برد و هانم گلب نگین شیرینش
 و لم خواهد که خوش خوش لعل این خنده بکشد
 بیوسم هر دمی از وجود و شادی لعل شمعش
 لب و دندان او را هر که بیند بالیقین گوید
 نماید کلبه ام را چشمه خورشید خشنده
 و لم را این تمنای گرامی رول فدا ده
 ز فطر خرمی فرق طرب بر آسمان سایم
 بتاشو خاکسار دلبر ایار اوفادار
 گرم خوانی ز رحمت زعفرانم از غوان گردد
 اگر لعل لبای می زیبا صنم بزنند بکشان

ز شغافای همی برویده مغز استخوان آید
 چنان گردد لبش احمر که ز شکار غوان آید
 گلش را سنبل کامل بهایون بایان آید
 بسر و قامتش حیران همی سر و چپان آید
 که دیده همدلی را کو بفر دوس چنان آید
 لب یا قوت سانش در مذاقم قوت جان آید
 که گاه خنده خوش لعل لبش گوهر نشان آید
 با استقبال من هر لحظه عمر جاودان آید
 چه حیرستان خدا را کو یقینی در گمان آید
 چو اندر محفل من مهر بانم مهر و ان آید
 که روزی سرو باغ قامتش را باغبان آید
 اگر آن نامهربانم از کرامت مهربان آید
 خوشار و زکیه از وصل لعل من شادمان آید
 ورم رانی بذلت از غواقم زعفران آید
 حبان از رشک آن لب همچو کان بهرمان آید

نگار افتنه وز زلفت نمایان چمن بچمن گردد
 عیال چشم کجالت گره اندر گره بسنم
 بجانها زلف بچانت کند پر شکین باشد
 شنیدم نگار من پری بگریزد از آه من
 نمی بینی پری سیکر ز آه من دل تراور پر
 خدارا ای بعارض گل گره کشا سحر کامل
 خداوند که بر وصل تو جان من سزا دارم
 جهان او محمد یوسف آن خان فلک در که
 امیری کو بیاید تاج حکمش تلکین گردد
 امیری کو اگر در بزم عدل و داد بنشیند
 مشیری کو ابد تلکین نهد بر رخسار دولت رین
 همی بر رخ من عمر عدو برق میان گردد
 بسوزد وشت گریزی بکف شمشیر کین گیرد
 ز سطح ارض تار و زیامت خیر ران آید
 ز بیم خورش بر جان گردان بدعاش افتد

جسی با غمزه با چشمت عنان نذر عنان آید
 اسیر زلف مفتولت جهان نذر جهان آید
 بدلم چشم قنانت بلای ناگهان آید
 مرا استغفر الله کی قبول این استان آید
 نمانت آنچه رو پیش آه من نذر پر نیان آید
 که می رسم تا مرغ و دم بی آشیان آید
 که طبع من امیری نامور را مدح خوان آید
 امیری کو سر و خاک در شمع ارالان آید
 مشیری کو بشاید پیر دامنش طغان آید
 خجل از عدل و ادبش در لحد نوشیروان آید
 تو کوئی بر بیهشت صصری که ه گران آید
 لغو ذابالندار با تیغ تیر جانستان آید
 به لرزه که هر بر دست او گر زگران آید
 اگر بروست او در حلقه دشمن سنان آید
 ز سهم دشمنش بر کام نیولان الامان آید

رسد از تیغ او بر بد سگال خیره سر آن کو
 بر دوز بزم اوقا آن نقش و ارا نشان باشد
 بنام ایزد بهر زبیکه باشد نامور باشد
 کجا ممکن نظیرش را فلک با صد نظر بیند
 بنام این جلال اقتدار و جاه و شمت را
 جوان بختا نهی طالع که چرخ پیرو گیتی
 توان میر خرو مندی که از اقبال تکبیت
 و لم خواهد امیر البشوی از روی و لگرمی
 امیر اور سخن کیتای بهیتای آفاقم
 همانا پیشه من شاعری بنو و فضل حق
 ولی ویرست کر ظلم فلک بهوت حیرانم
 پناه آورده ام میر ایدرگاه جلال تو
 بدین حال پریشانی شنو شیرین کلامم
 چه بایم که گرفتاری شد مکرر زانکه میدانم
 ترا می کعبه امن و امان سخن دعا گوید

نشنم شیرید القدر بعد و در نهر و ان آید
 بگاه رزم او قارن نشان آتش کمان آید
 تعالی القدر بهر زبیکه آید کامران آید
 محال است این تفریش ز زمین با صد نظر
 که نصر و فتح و پیروزی مر او را بهمنان آید
 بفر بخت اقبال تو میر انوجوان آید
 همی در سوکب جلال تو دولت و ان آید
 مرابر در گمت عرضی است خواهیم بر بیان
 گرم باشاعران و هرگاه استخوان آید
 که از این شیوه ام و الله تنگ خندان آید
 فلک هر لحظه ام باشد قی بر قصد جان آید
 چه کرد و باب جودت مر او را لایمان آید
 که صد تخمینم از حسان مطلق بر زبان آید
 بهر حالت قبول آن امیر قدر و ان آید
 بیانش که آیین از لب کرد بیان آید

<p>الافضل خزان تاو ربا به مهر گات آید حدوت و رجم افسره چون نیم و خزان آید</p>	<p>الانا تو بهار اندر پناه فرو دین گرد و دین دودوت خرم و شکفته چون گل و چمن باشد</p>
<p>چکامه و دستمالش ذات با برکات بدر فلک کمال و شمس آسمان شوکت و افضال حضرت محمد یونس خان رئیس عالی و دو دمان و تولی دام مجده العالی گوید</p>	
<p>فغان زین ظلم و بیداد و تعدا که می ترسم ازین هند بگو خفا که خاکش را جانان باشد جین سا کز ان جنت کنم در هند سنگ شدی مجوس از یک تنک اولی شدم غرق معاصی بی محابا برای کفر کفر ان آلا جلیس هند و و مانوس تر سا بخاک شیرب و برارض بطحا زبانم بود بر لب تیک گویا</p>	<p>فلک در خاک هندم داد ما و ا ز غم در سینه ام خون گشت زهره برید از ملک پاک نام بصد عفت مرا بخشید این میراث آدم نه آدم اندرین زندان بخواری چون اولاد آدم بودم خسر مرا میراث آدم شد نه اوار پاداش گنه باشد که باشم خوش آن روزیکه می سووم جید با وجودم بود بر احرام محرم</p>

زمانی بر حجر میسود و چه چهر
گهی بطوف شائق بودیم دل
گه در حجب اسماعیل مجبور
گه اندر من گاه به بشفر
دویدم جان گهی بر رحم شیطان
گه در مستحارم بود مسکن
برای غسل گه بودم بزفرم
کنون در این دیار محنت آثار
رسد برگوشن آواز ناقوس
مرا دازد رام جویم همچو هندو
بچشم من نیاید از بدونیک
نه هندویم که پویم راه هندو
برهن نیستم کز نیت پرستی
نه قسیتسم که باشوق دل زجان
ولی با اینهم از دولت هند

شادی زان چهر من بود رخشا
گه بر سخی عاشق بودیم پای
گه جابجای بر ابرسیم مصلای
گه اندر حبیل بودم شناسا
کشیدم دل گه بر کوه حرا
گه رکن حطیم بود ماوا
گه بهر زیارت در مسلا
شدم با محنت داندوده دروا
که از تخانه گاه از کلیسا
سخن از خاج گویم همچو ترسا
بغیر از نقش زمار و چلیپا
نه نصرانی پیگویم با نصارا
به بندم بر کمر از صدق کمر
که از مریم سرایم که ز عیسا
بپاداش غسل دیدم مکافا

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بود بخانه ام جبار بهن و شش
 شده هر یکم اندر دیدگان بد
 دل چون پرنیایم از قسوت
 اگر خواهم کباب از ان خضر
 و گر جویم شراب از جام هندو
 شراب از جام هندویم لذت
 مرا تحت جگر نان مقدر
 الا ای آسمان سفله تا چند
 تنم را افکنی گاه زبید او
 کنی و رکام و ناز بهر قاتل
 ز تو عساکر خور و سرش
 متاع اهل دانش از تو کاسد
 شریعت از جود و انصاف تو محروم
 ندانم افسوسه سفله پرور
 بناوانت چرا باشد محبت

بهم دیر است سکن راهب آسا
 بود هر رستم اندر چشم زیب
 بجسم سخت شد چون سنگ خارا
 مرا بے گفتگو آید میسای
 میسای گرد و دو پاک و دست
 کباب از ان خضریم گوارا
 مرا اشک بصر آب مصفا
 مرا سازنی بهر غم دست فرسا
 و لم را بشکنی گاه زینما
 ز شمشاد و شکر آری قوت کانا
 ز تو جابل برو جز منتقا
 برو نق ابلهان را از تو کال
 رزیل از فیض العامت توانا
 بود اندر سر شومست چه سودا
 چنان این دشمنی باشخص انا

چرا آن از تو با کام هست و نشاد
 تیرسای چرخ از روزیکه آرام
 محمد یونس آن میر خردمند
 که از نور جمال بهیشت
 نه بیند با هزاران چشم انجم
 زمین از غم او گردیده ساکن
 جهان از رای نورانش روشن
 تواند بست خرمش پل بعمان
 خدیو اسے خداوند خردمند
 بهمت باج گیری از سکن در
 بشوکت آسمانت استان لبس
 خدا تا آفریده ملک گیسان
 چو تواند جلال و شوکت وافر
 بلی همچون تو فرزند یگبستی
 بنور طلعت نورانی تو ی

چرا این از تو بدنام هست رسوا
 شکایت نزد میر نکته سپرا
 فلک درگاه جهان گیتی آرا
 جهان بین جهان گرد و مجلا
 قریش را فرونی چرخ خضرا
 فلک از غم او گردیده پویا
 چو سطح گیتی از خشم شریا
 دو اند غم او کشتی بصحرا
 امیر اسے جهان داور دانا
 بخت تاج بر داری زوارا
 برفت آسمانت آسمان سا
 پاشد تا بگیتی چرخ مینا
 ندیده دیدگان پیرو برنا
 نذارو چارم و هفت آبا
 همین رخشه خورشید است خربا

شو چشم دبیر چرخ خیره
 بیفتد لرزه بر اندام رستم
 بجنبانی اگر بر کوه گسکوب
 بیدان از خروش کوس کاوس
 بیجا از غوغایان سمند است
 شگاف برق تیغ زهره شیر
 بیفتد شیر گردن را بگردون
 پرندۀ ناوک تیرت نشنید
 چو برگیری پرنگ برق مانند
 جهانی اسپ را از چرخ اخضر
 تو باشی قدردان اهل دانش
 سرور مدرس فضلت نشنید
 کسی را که بود پروای روزی
 زودت حلقه خور دیت گردون
 ز قهرت طمه شوخی است عمان

چو برگیری قلم از بهر انشاء
 سنان گیری اگر در روز بهیا
 بنبانی حجر را تو تیسار
 قیامت را نمائی آشکار
 بیفتد بومین بر جان اعدا
 بدزد تیغ تیرت قلب خارا
 ز بهمت رعبه بر اندام و اعضا
 بینه خصمت چون مرگ مفاجا
 چو بشینی بر اسپ دشت پیا
 رسائی تیغ را بر فرق جوزا
 تویی بفضل هر یک خوب بینا
 بشاگردی ارطالیش و لوقا
 تویی رزق جهانی را مکلف
 ز وسعت قطره جویت دریا
 ز جاست خطوه تنگی است بیدا

لاله دبیر چرخ عطار در کلبه ۱۲۰ بکتابخانه کبیر در کلبه ۱۲۰ فواید از این شعر با کمال کمال
 در کتب شعر شریف را گویند که از طالع و قضا هر دو نام در یک کتب است

بدین جاہ و جلال و شوکت وافر
 کہ ہمسر گدوت و درو در گیتی
 کجا احسب کجا جوہل احسب
 تو باشی در زمانہ مہدی عہد
 عدوئے تو خرمی باشد محسب
 خزاوم کے شود از خیل ز رفعت
 جوان کی گرد و از شاطہ فروت
 بلبلہ بر غازہ و شاطہ ہرگز
 امیر ایکہ از مین قبولت
 چو طرز و شیوہ شیواے سخن
 کشائی گر نظم بر این چکاہ
 بنیانی اندر و یک لفظ مہمل
 تو گوئی از مدحیت در لب نام
 دلی با اینہمہ از جوہر گردون
 دو چون مار و دم در بہ پیکر

فلک جاہ اسوت راجہ یارا
 کہ ہمتا آیدت و روار و نیسا
 کجا بلعم کجا دعوات موت
 کند مہدی کے از دجال پروا
 تو اندر مہد و دانش ہچو عیسا
 شود بہ سفلہ کے از رخت و سیا
 کجا از غازہ گرد و زشت زیبا
 نذار و حاجتی حسن و لارا
 گذشتہ پایہ شہرم ز شہرا
 نہ باشد شاعرے را شیوہ شیوا
 بہ بینی تا بمقطع گرز مہرا
 نیابی اندر و یک حرف حیا
 اقامت جستہ اعجاز نیسا
 زخم از اشک بگلہ گاہت حمرا
 خلد چون خسار و موہمہ اعضا

ز بس در سینه ام غم جسته ممکن
همی از ظلم چرخ سفسله پرور
بلی کشخان سپهر دیو سیرت
فلک دیو لیت بدغوی و محرو
مجو شمش و شکر از نیش عقرب
کسی از کاس خنی ناخورد و شکر
مهرمان از مدار چرخ وارون
غم در پنج جهان بسته است بمان
ایا مهر سپهر عسند و تمکین
پس آنگه داور از گوشمالی
اگر یابم نجات از جور گردون
بله امید آن دارم که آخر
تو اسعد روح ذی جلال بخر
بود پر نور تا مهر صبح نوروز
شود بار تو خضم محنت و غم

دل بیچاره ام گرویده شد
چکه از فر قدین من تریا
نباشد باننش لطف و مدارا
مدار از دیو نیکوئی تن
لکن از زهر امید مدد او
کسی از غار بن ناچیده خرا
بحق تو ندیدم ستم مدارا
سپهر داور سی عقد و خوا
نجات از جور گردونم به بخشا
هر او را نیز تنبیهی بفسر ما
نمایم چشهرش را ز یرو بالایی
دلم از مهر تو گردد تسلای
بچشم من رخ امید بجا
بود و بجور تا مهر شام یلدا
بود خضم تو یار رنج و غوغا

قصیده در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سید عالی و دودمان
حضرت سر سید احمد خان صاحب بهادر و امجد

چو طفل روزگار و دانا رفیق بار و در گریه
برون شد بدست زرین رس تا ز چرخ
تخت زمردین شاه ختن زو کیه غوث
شبه خا و زرین برکت گفت لباس گنج
هو از ابر شد گریان لبان دیده و حق
گسه شد باو غمبیز اندر راحت گلشن
پریشان طره سبیل نوخوان در چین بلبل
ختن شد هر دم از بوی یاصین راحت یافت
ز شاخ ارغوان آید نوا و ارغنون و گلش
چمن شد از فروغ و گل چون آفتاب زمین
سیلیمان سمن بر تخت بلقیس چرخ اندان
رسد برگوش جان ل ز فرط عشرت شادی
برایغ از هر طرف قهقهه زمان یکی بطلان

بر انداختن حضرت موسی پیر بیضا
عیان شد ز مردم آتش نازک بند مینا
فر و افتاد شاه زنگبار از مسند اعلا
ز هر سو خیل زنگی شد برون از هر صحرای
زمین از خنجر شد خندان شبیه چهره عذرا
گهی شد ابرو گوهر بر زاندر دامن دریا
شده بهوت سیرگی بحسرت ز گس شهلا
خاک گردید از روی زو اهر دامن صحرای
ز برگ ضیمران خضر و بلبل خار کن خنیا
وسن شد وادی امین زمین گلبن زیبا
ز شوق از جان کشید بلبل دل آلود
ز مرغ زار از هر مرغزار غنای غوغا
بیاض آمد ز ندیچه زهر سبیل شیدا

قصیده در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سید عالی و دودمان حضرت سر سید احمد خان صاحب بهادر و امجد
چو طفل روزگار و دانا رفیق بار و در گریه
برون شد بدست زرین رس تا ز چرخ
تخت زمردین شاه ختن زو کیه غوث
شبه خا و زرین برکت گفت لباس گنج
هو از ابر شد گریان لبان دیده و حق
گسه شد باو غمبیز اندر راحت گلشن
پریشان طره سبیل نوخوان در چین بلبل
ختن شد هر دم از بوی یاصین راحت یافت
ز شاخ ارغوان آید نوا و ارغنون و گلش
چمن شد از فروغ و گل چون آفتاب زمین
سیلیمان سمن بر تخت بلقیس چرخ اندان
رسد برگوش جان ل ز فرط عشرت شادی
برایغ از هر طرف قهقهه زمان یکی بطلان
بر انداختن حضرت موسی پیر بیضا
عیان شد ز مردم آتش نازک بند مینا
فر و افتاد شاه زنگبار از مسند اعلا
ز هر سو خیل زنگی شد برون از هر صحرای
زمین از خنجر شد خندان شبیه چهره عذرا
گهی شد ابرو گوهر بر زاندر دامن دریا
شده بهوت سیرگی بحسرت ز گس شهلا
خاک گردید از روی زو اهر دامن صحرای
ز برگ ضیمران خضر و بلبل خار کن خنیا
وسن شد وادی امین زمین گلبن زیبا
ز شوق از جان کشید بلبل دل آلود
ز مرغ زار از هر مرغزار غنای غوغا
بیاض آمد ز ندیچه زهر سبیل شیدا

له وروايني ايران است ۱۲

بن اندر کلاه ازان نشسته باولی پریان
نگار سے چاروہ سالہ زمیں بل برمش ہالہ
تبی شوخی سخندان می مهر و خشاے
دومر جانش پر از شکر لب لعلش دان پرد
بروینو بمو بلجو بخو آمو بیو نیکو
گلستان بوسلسل سوکمان ابرو نور رو
دوستانش و ساغر لب و لعلش بہتر از نبل
قدش چون نازون زون رخسار نازان گلگون
خوش یکلبستان غیر رخسار یکلبستان اختر
رسید از قید غم رستہ وہاں بکشو و چون پستہ
بارج سید و ایشان ہوا خواہ مسلمانان
سایہ رحمت پروردگار علی طفت نظر

کہ ناگہ از درم خندان درآمد و لبری رعنا
لظہ بر روی او دالہ خرد و بر روی و دورا
بقدر سر و زامانی بگیو رہن دلسا
فتانہ زلف چون غیر زہر و بر رخ ریا
بتن مرمرب لب کوثر بر رخ جنت بقدر طوبا
درش و دندان لبش مجاہد لبش دندان نیکو
خشن زلف و خا کا کل پر کچہر ملک سیما
شدہ گشتہ و چون عشق لب لعل تقدی
بگیو نافہ او ز بعارض لاله حسرا
بگو شمع گفت آہستہ کہ برگو چاہمہ شیوا
خدیو خط امکان امیر معدلت پیرا
خلیل معدلت گستر جلیل مملکت آرا

جہان فضل رحمت سید احمد خان جوہی
کہ از مہر ش و دہن سرین زمان صفحہ صما

سیاہ و دنگا واد و خواہا آسمان جابا
جہان از بہت شتخرف شد چون جنت الدا

نہ تحریر نامینہ سنگ است ۱۲

چو کردی از جمال خویش تن آفاق روشن
 ز سنگینی جابه دشت و حسم و وقار تو
 توئی عاقل توئی کامل توئی باقول توئی عادل
 تو بر گیتی امیرستی تو بیه شبیه نظیرستی
 نهی زان انش و ز مایه فهم و سخن سنجی
 مخبر با شریقت اقدست گرویده دانائے
 توئی اندر زمانه خیر خواه دولت و ملت
 امیر لشکوه با باشد مرا از گردش اختراعه
 کجا باشد شوکت اسلام و اقبال مسلمانان
 نه ما از نسل آن نایم کفر مسلمانان
 نه دین ما فرو بگرفته بودی حیطه عالم
 نه اندر تحت حکم ما همه بحر و بر عالم
 نه گویا بود اندر تحت فرمان مسلمانان
 نه از شمشیر ما روی زمین شد وادی لیلین
 نه شد بند و ستان مفتوح از تیغ مسلمانان

چو بنهادی قام با ملک بر توده غبرانه
 زمین شد ساکن الا آسمان باقی بود پویا
 توئی مقرر توئی سرور توئی وادار توئی دارا
 ندیدم خاطری هرگز لبان خاطر انا
 که امروز از همه انشوران باشی تو مستثنا
 که صد بن القی اناست چون باقی کانا
 تو هستی حامی دین خیف و ملت بیضا
 که او کرد دست ما را روزمانه خوار و اندر و
 چرا گشتیم ما از هر جهت بے باک و بے پروا
 رسیدی تیغ آشبارشان بر تارک جوزا
 نه بر شمشیر ما بودی مسخر عرصه دنیا
 نه نشان جهان بودند ما را جمله جا کر سا
 همه روی زمین تا ارض جبالسا و جبالقا
 نه دین ما بدی اهل جهان را مان و ملجا
 نه واکم اے عزیزان بت شکستن و کار ما

بن آفاق روشن
 بوده است
 که در عقل نشود
 بوده است در
 عبد چاکله
 خیر انش
 غلبه عقل
 مویا نیستند
 عقل من این
 از نسل آن
 مع کانا
 بنی نادان
 است
 اندر و نایم
 بنی خوار است
 اندر و نایم
 بنی خوار است

نه آخر اے مسلمانان نبی انصاف با غیرت
 نه علم مافوق گرفته بود آفاق را یکسر
 نه از بال و دفر رازی و شوکانی و طوسی
 چرا امروز ما ز هر جبهت پیغمبر و گیتی بی
 چه شد آن چشم صدیق فاروقی و
 کجا شد برش تیغ و پیکر و کف حیدر
 کجا رفتند شمعان عرب اصحاب پیغمبر
 بے مارا و دجیز اندر جهان واده استین
 یکے باشد نفاق و دیگری جمل است کزین
 مسلمانان اگر تهاق بودیم در گیتی
 اگر مایکجیت بودیم هرگز نب پستان را
 خدا و اند غریبان احمد و اولاد اصحاب
 اگر ما دشتیم امروز علم و دانش مدرک
 و ریخته از هر فرقه گشتیم در عالم
 فوساگر شود و قوت بر دانش جهانها

جهان شد گلستان از رنگ ارشید بطحا
 نه محسود شایان جهان بودیم در هر جا
 کجا شد بطریق علم و فضل بوعلی سینا
 چرا امروز ما سقیم اندر هر نظر رسوا
 کجا شد شوکت عثمان و النورین بوهمتا
 چه شد بر زور بازو علی عاے اعلا
 که خودی تا خندید شیران بر گلایه
 کز آن دو غیرت و ناموس رفته است بغایه
 دل مانسته چون سدا ان قلب سبیل غایه
 چرا در تحت حکم دیگران ماندیم عبدا
 نمی بودی بجا و دین ما امروز استنرا
 نه سنی بود کس ز ایشان و نه شیعی نفوسنا
 چرا می داشتیم از کاکلوس اینول در دنا
 خصوصاً ازین بنگالیا نشست نازبا
 با حاکم شوند امروز قوم از زل دنیا

ناله طوسی مراد از خواجه نصیر الدین

الاخر زبیر و ان شرم ما با دمسلمانان
چنان محکم حکم شرکان گرویم در گیتی
اگر بالت مار تحت حکم دیگران بود
نصیب ما کجا از اتفاق شرکان گردد
کسی از کاستی نافروده هرگز شربت شکر
ننوشیده است کس از نیش عقر بنیجان
چه نادانند قومی مرز ناخواهند در گیان
چه از ما اتفاق آرمی تدرجه بانداری
فولیل هر از ازل مانیکشتیم در عالم
مسلمانان بخود بالت اول متفق بودن
بالا لازم بود امر و الحق و انش آموزی
الا خوش موج زن گردیده بحر حیرت یزدان
نمودی کالجی بر پای در روزین انسان
بنایش چون ساسن بن احمد لغو مستحکم
سزود در سنان که کند زانو بشاگردی

طه در دفتر خطبای حضرت ائمه السلام است که در چهارم است ۱۲

چرا مانگ بار آورده ایم امر و زنا شرخا
نه مانده دارشان بودیم از جلا و از آبا
خداوند بلند انداز شرکان اهل کتاب لا
همی جز خواری دنیا و غیر از ذلت عقی
کسی از خادین ناپسیده هرگز خوشه خرما
نه از زهر منقعه خورده کس از درجهان حلوا
که باشند متفق باشیم از اعلامی تا ادنا
چرا با خود مکریم القاق اندر زمانه تا
بحال مالارحمی نماید و او رکتا
پس آنکه ما و تنج ابدار عصه سیجا
پس آنکه ما و گوی سبقت میدان پربنا
که چون توستیدی گردیده مارا رهبر و مولانا
که رشک آرد و بدو چرخ چارم روضه غلبا
اساسش چون بنا عرش که خورشید و مستعلا
ارسطالین افلاطون هم جاسپ موقوف

از خطبای حضرت ائمه السلام است که در چهارم است ۱۲

قومی شد پشت اولاد وطن امروز گیتی
 ریاض گلشن امکان شد از انضال تو خرم
 تعالی شانه زین بهت مروانه امو سید
 ترایزو معین و حامی اسلام فرموده
 تو او احمد خصال از جانب ازنده گیتی
 ترا بخشیده ایزد و جهان فرسجائی
 بگردن هر که اندازد بکشت رشته طاعت
 چه باک از چند تن بوجیل بنیادان گشت
 بنیادی سپهر دانش و فضل جوامع دوی
 بخیر و انکسار است الطاف ربانی
 الا ای ما خدای کشتی دین مسلمانان
 چه کرد و گمرا از خادمان خویش بشمار می
 زمین روح ذات اقدس آن سید کامل
 شمول نعمت انضال تو عام است و گیتی
 ترا استجود می کرد جهان صدقین و عا کوبید

ازین دارالعلوم و بهت آن سید والا
 بناسه کعبه یان شد از اقبال تو بر پای
 که خود را وقت اولاد وطن کردی تو سر پای
 که ما را خود بخاکی بخشی از این رنج علم افزا
 شدی ما مور علم و تربیت بر سر و بر بنا
 که چون مامور دکان را سازی از علم و هنر بیا
 بدو آن رشته گرد و حمد لیده عوده الهی
 تبعو عو کنگن از دو با صد شورش و غوغا
 تبعو عو کردن گمراه نادان آوری به غا
 رفاه قوم را این بنده دارد از دست بیا
 تو بر ساحل رسان ما را ازین گمراهی فان
 که تا من بر سر گردون گدا هم بایستند
 گذشته پای شعر من اندر رتبه از شعرا
 جهانی خوشدل هست از فیض لغامت تنها
 لبس روح الامین فی القلوب بر آیین شود گویا

<p>قزاز کرم و نم زابر و زاز کان و زاز دیا جیب بیهال تو بود باخرمی یکج</p>	<p>الاما چا چیز از چا چیز اندر وجود آید عدوی بدر گال تو شود باور و غم مدغم</p>
<p>این چاهه بتقریب دعوت ستریک معلم اول مدرسه خوانده شد</p>	
<p>شد دیده من روشن ازین بزم و گریه بار و همه علم و خوش ازور و دیوار این گونه کسی بزم نکو نیست آثار افکن بجهان غلغله از بر باد و آزار اے شوخ شفا بخش دل از گس بهمار رخشنده چو خورشید بود در شب تار بر خیز تجلیل تو اے لبت فرخار یعنی که بده باد و گل طبیعت و گلزار یکبار ه جهان گرد و از آن آب شرزار کالتش زخم از شوق بر این جبهه و ستار تا آنکه درین بزم شوم سرخوش و شاد بے شبهه چو دشت ختن از نافه تا تار دلدار پر بچهره من طسره طر آریه</p>	<p>اشب ز عنایات خداوند جهاندار این بزم همانست که از لطف خداوند این بزم همانست که نادیده بگیتی مطرب اله بر خیز تو در جنگ و نه آوین اے ترک پر بچهره ایاساقی مهوش باز آرازان باد و گلرنگ که جامش فصل دمی و هنگام خزان موسم سرباز ریز آتش بے دود و آب فسوده زان آب روان آ که از آتش حاش آتش کف من باد و آتش صفت آور خواهم که شمع باد و بصدر حبت و شادی زین بزم و مانع دل جان گشته معطر گو یا که درین بزم پرشیده بصدر ناز</p>

بر فرست این بزم بر در شک بگیتی
 هم خیره درین بزم ز روی جسد و شک
 این بزم امیر است فلک جاه و جوا
 این بزم امیر است ملک و دیو و ملک و دیو
 این بزم امیر است که از لطف خداوند
 مشرب یک دیگاه نگویند عاقل
 آن زاده ازاده جوزف یک دیگاه
 آن داور عالی گهر را و جوا
 آن مهر و الانبیا آن منج دانش
 اے بدر فلک مرتبه ای صدر جهان قد
 رحمت بوفاست یکے ماروم آنج
 تیغ تو دکل تو یار ادخدا داد
 آن گشته جهانوز را ز آتش ز رشت
 این بزم همایون تو بزمی است طریاق
 ازین وجود تو درین بزم مقدس

اشب ابد افسوس همی ساحت گلزار
 با دیده آنجم نگر و گشت بد و وار
 کامروز چو او نیست یکی عاقل و هشیار
 یرت نیست و فخر از آنست سنداوار
 در رتبه و اجلال بود آصف جم و وار
 کو و هر ندید است چو میر شیار
 کامروز ز هر علم و هنر هست خبر دار
 کو سچو و دلیم پست بود از دانش و نجار
 که خلق نکوشد بجهان محرم اسرار
 اے آنکه بدست تو گم خاره صفت خوار
 طبعت بزکاست یکے قلم زخار
 بر جان و دل خصم بد اندیش خطا کار
 وین گشته جگر گاه ترا ز کزوم جزار
 زیباست که خوانش چو نبوت انبار
 گردیده ز هر سو علم حبل نگونار

از نیست بزم تو این تو مشب
 گویند که درین بزم نشسته است بعد از
 کوانت ذی رتبه این هر دو پیر
 چشم بد ازین بزم شود دور که هر دو
 آن حرست این را زجا گشته نگبان
 ساقی تو زجا خیزد به جام بیایی
 یک باو همت کشم از قصه همت
 المنت للند که بفضل و کرم او
 دید ندی اگر لطف مرا خصل و اعشی
 هر چند ازین پیشه مرا هست بسی ننگ
 اسلم بود از دوده عظام سلاطین
 لیکن ز عنایات خداوند خا بخش
 امروز من ختم سخن گشته گیتی
 بر جان عسده آمده شمشیر ز بانم
 طبع من این شاعر کان صوره شاهین

زاینده و لماست عجب انس نمودار
 عید مای فلک مرتبه با احمد مختار
 جمع درین بزم طرب زای بدر بار
 گشتند درین بزم بعد و بعد بهم یار
 این حشمت آن راز و فاشته نگدار
 تامن بنشاط و طرب و فرحت بسیار
 یک جام بیاورخ شاهنشاه قاجار
 طعم شده از وجود در این بزم گمبار
 هرگز بجان لب نکشود ندی بگفتار
 و اندازین شیوه مرا هست بسی عار
 نسلم بود از تحفه شاهان جبار
 نظم سخن گشته در ریز و شکر بار
 چون ختم رسالت بر نول السد ابرار
 چون تیغ و دوشیکر کف حیدر کار
 کلک من و این ماو حکان کرگس مردار

زخم است دل هر یک از این بیکلکم
 سجده بروم عسجد اندر بیک نظم
 از حمله نظم همگی منتهی مانده
 از یک تنه من اینهمه چونند گریزان
 اسی مدعیان این بن این خامه آمده
 این رزم نوازش بنود اهل هنر را
 با اینهمه اسے خویش پرستان اندیش
 با نقیض و نکته شناسان سخن سنج
 هر یاهو درانی نشود شعر دل آویز
 آخر چه انصاف ندارد بدگیتی
 منجر بدعا کوش بدرگاه اسے
 تا هست گیتی سخن از کعبه و از ویر
 تا شمه آفاق بود نام قلیدس

همچون دل خصم و فی از بیک پر دوار
 هم انوری از منطق من خواسته زنده
 چون از سپه شاه جهان خصم بکسار
 اگر نیست ز باغم سخن ناطق سحر
 تا زشت زریا بشود امر و ز پدیدار
 تا که کشم از دست شما اینهمه آزار
 با اینهمه اسے نکته لغزان بد اطوار
 اشعار مرا جمله بجا نماند خریدار
 هر یک و گوی بنود قابل اظهار
 که پشت شود مشک فتن و بر عطار
 زین بیده گویان غل بگذرد بگذار
 تا نام بعالم بود از سپه و ز نثار
 افسانه بود تا بجهان نوکر شمار

این مدرسه معمور بسا نادر گیتی

و ان پیر جوان بخت در وید و سالار

چامه که بتقریب دعوت خوشی فروغیسان مدرسه العلوم ساخته شده

دوش و بزم من آن آنه خسار آمد
آمد آن ترک دل آزار لبه عشوه ناز
چشم سرت قوی پیچه او را بسنگ
زلف شکنین پی پرشید و جهان خوش بود
چرخ طاکر ده از زلف سیمیه نامه او
گر سمند ربنو زلف سیاهش بچه سان
مار راره بخبان گریه و پس ز چه رو
چشم مخمور چه بکشد و درویم نگریت
آن برهن پیچه تا زلف گر بگیرد کشود
ماه از منج و دلال و حرکات سکناست
تا که چشمان پر از فتنه غماز کشود
زلف او شام ابد گشت بر وزیر روشن
چهره آنمه بضایا مه جهان آرا گشت
عالم از نشئه لعل لب او غلغله شد

طلوئی لطق من از شوق شکر بامه آمد
دل من مژده که با طره طار آمد
کز او در هنر یکفایه هشیار آمد
گوئی قافله از تبت و تاتار آمد
که بچاه و قن این گونه نگوئسار آمد
حلقه زن صبح و سابر ز بر نار آمد
زلف درخت رخساره او مار آمد
دل من معکف خانه خمار آمد
رگ جان بر تن من رشته ز تار آمد
بر همه ماه رخان قافله سالار آمد
زگس از رشک و چشمانش بیار آمد
روی او صبح ازل و در شب تار آمد
در بجز زلف کجش عقرب جبار آمد
اگیتی از عکس رخسار ساحت فخر آمد

خال را دانه و دوزخ سپید ام نمود
 می ندانم چه شد الا که همین دانه و پس
 الغرض ازورم آشوب طرباک سید
 لب لعل او به تبسم بکشا و از مهر
 گفت برخیز و بگستر طرب بزم نشا
 بان تو بنشین و بکش باوه عشرت گام
 بکش از روی طرب جام محبت است
 ناسور مستحورف بک نیکو طینت
 باب نام او را ستاد ارطو تحقیق
 بسی از آمدنش در دل هر طالب علم
 شکر تشریف شرفش زره فخر و ادب
 ویژه هر را در فردیس این کالج را
 آنچنان بزم طرب را از ادب گسترده
 چند اندر سه لغز که از تعمیرش
 تنگ از وسعت او ذهن قلید گریز

از قضا مرغ و دم سخت گرفت را آمد
 که ز عشقش بدلم بیک پروار آمد
 خود تو گوئی که ز می سر خوش سرشار آمد
 لیک آن لعل که بهواره گهر بار آمد
 که نوشیدن رطل می گلن را آمد
 بگلستان طراوت گل بخینار آمد
 که بعد و بد به سر حلقه احسار آمد
 با سبک گل خرم و خندان بگلزار آمد
 که ز چهرش خرد و علم نمودار آمد
 فرج و خرمی و جسد پدیدار آمد
 هر یک از ادب برب انظار آمد
 طرب و خوشدلی امر و زینر وار آمد
 که به بزم فلک زهره زینسار آمد
 خاک ز افلاک فروز پایه بقدر آمد
 ونگ از فصاحت هوش ستار آمد

له تحفه الطیرین حکیم است ۱۱ سه نام نامه است که تمام این چند در صفا بی بار ۱۲

<p>موجزن گشته یک قلم ز غار آمد بان زهر دانش و نه علم هشیوار آمد مثل بن اتقن هر یک خرد آمار آمد همچو لقا با یمن و به منجبار آمد بهر دولت دل و جهان در کف ایشار آمد تا آسان شود هر نکته که دشوار آمد نام ایزد جهان معدلت آمار آمد سو چرا سچو سیکه بنده بدر بار آمد آنکه در حسله چو بدمام به پیکار آمد مادی ماهمه چون احمد مختار آمد همچو پشت بنی از حیدر کرار آمد یاکه مروت صفت اینمه سحار آمد مهر خشنده بر این گنبد دوار آمد تا که نام از خرد و خرمن و خردوار آمد</p>	<p>نیست این مدرسه بنی که ز علم و دانش اگر ابو جهل بدین مدرسه بنهادی پاک باقلان را اگر این مدرسه ادبی تعلیم لاجرم هر که در این مدرسه تعلیم گرفت ملت اینگونه اگر یافت بدانش تعلیم اے فلاطون تویونان بگو بنده بیا اینمه نخر از آن است که خود قیصر میند پسری است که مان سیر جوش شرب بعد آنکه در جلو چو ناهید با شراق بود فرس از نهت مردانه سید کام و زر پشت دین است شد از نهت مردانه شجر طبع تو مانا بنغن ملهم شد تا که هر صبح الا از پے آرایش مهر و هر از مکتب این مدرسه یابد تعلیم</p>
<p>قصیده که بنجوا هشت طالبان علم مدرسه ساخته شده</p>	<p>اگر بحفلم آن یار گفند ار آید</p>
<p>جهان ز طاعت او رشک نو بهار آید</p>	

عنه نامی است که در ملک اودم خطیب میرزا علی قاسم درم اولی است که شکل گلستان را یاد کرد در مردمان و شایان ملک تحت حکومت فزایش آورد و داشت که بیا بر بنویسم و در کار زنده بود و در

در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

بستی که طره طرارج در پیش
 بستے که از لفحات و زلف شکنش
 ز بوسه چین و زلفش خجل بود منبل
 شود ز زنگس فغانش دور چشم سود
 الا که چشم بتم آهوس بود خستنی
 عجیب چشم سیه مست دارد بستی
 که گفت زلف سیاه بتم سمند ریت
 نه مار عاشق سر دسی بود و جبان
 بگو بقامت و زلف نگار من نگردد
 که گفت ره بچنان نیست شخص بندورا
 لکن نه خال بتم هندو سیه کار است
 نگار من بت من از درم در آید اگر
 بیوسم ارب میگون او شوم مست
 ز خاک با کفن چاک پاک برخیزم
 شود الا گل سوری ز شرم پرموده

کست گردن و لما سیه بقرار آید
 و ماغ جان و خرد بت و ستار آید
 اگر سیاه بدن زلف شکبار آید
 که بے شراب گهی مست و گه خمار آید
 همیشه شیر دلانش بے شکار آید
 که طرفه رهن یک ملک بهوشیار آید
 مگر نه حلقه زن اودا ماسنار آید
 قطع نه هر که را اگر این قول اعتبار آید
 که نادرستی این قولش استوار آید
 قطع مرا کجا سخن خصم دل گذار آید
 بگو سبقت رویش پیچه کار آید
 مرا ز دیدن او دیده لاله زار آید
 گرم ز بادو احمد سر گه خسار آید
 مسیح سان گرم از لطف برقرار آید
 رخ کشوده گرا و آفتاب دار آید

شود ز رشک و حسد سر و منقل بچین
 بسیار ساقی من زان شراب خاری
 از آن شراب که در چشم جان دانش بود
 از آن شراب که از نور جام رنگینش
 از آن شراب که گردوی از و نوشد
 بساط عیش مراد بر پائے خم گستر
 شنیده ام که فلاطون خم نشین و منو
 رواست مست شدن ز نخب که تیر
 غرض تو محفل عیشی بسیار کن امروز
 چه محفلی که از آنجا بگوش زهره چرخ
 تو خود ز وجد و طرب لعل عین بکشا
 پس آنکه آتش ز رباب خشک بریز
 که هر چه هست بوز و نسیر بکشد
 که خواهد از پی تشریف میمان عزیز
 ستوده مضر و سبزه را در جوزف پاک

گر آن نگار سی قند جو مبار آید
 که خلقی بتم امروز در کنار آید
 بسان مهر و خشنده تابدار آید
 منیر کاسه خورشید شرمسار آید
 پوشیر گرسنه هنگام کارزار آید
 که دل بباوه کشی بس امیدوار آید
 خرد و راست هر آنکس که میگسار آید
 خوب بیند آنکس که هوشیار آید
 که در جهان زمین آن بزم یادگار آید
 نواسه بر لب و طنبور و چنگ تار آید
 ز رشک زلف تو تا مشک سوگوار آید
 که از حرارت آن سینه پر شرار آید
 ز مهر بزم و دم خوب نود بار آید
 نگو طبیعت من تنیت گذار آید
 که نیکام و جوان بخت نامدار آید

لاله آتش تو ز لب سرخ را گویند ۱۲ سکه از خشک کاسه از نیل و بزم راست که بزم نگار است ۱۱

نجسته حضرت باب جلیل مژگین
 هم از جبین بنش جلال دانش و نور
 قدم چو رخسار کند در به بزم مالکدرو
 ایاروه فرو نیران این کالج
 رواست فخر نایب در جهان سگی
 ایاجامعت طلب علم این مدرس
 آله ز فطر خوشی انگشید بر بهوائ
 بلی سزاست که در مدح میمان شما
 که میمان شما انگش نثار بود
 از ان گروه بود این امیر دانشور
 یک بشوکت و شمت فرسیاب شو
 یک جهان بکشد ز ملک مشک گلین
 یک به پنه چو قارن سان بجنباند
 همه شعاع و دلیرند بر قوی خجبه
 اگر که صفه آفاق را سپه گیر د

که از اکابر آفاق در شمار آید
 بروزگار بسرویده آشکار آید
 بدهر حاصل ماجمله افتخار آید
 سزدهمی خوشی و وجدتان شعار آید
 که در به بزم شما آن بزرگوار آید
 چرا نه تان طرب و فخر بیشمار آید
 که میمان شما سیر کامگار آید
 هم از زبان من اشعار آید آید
 سزده که محفل تان فخر روزگار آید
 که هر یک بر زمین آسمان و قار آید
 یک بقوت و قدرت سفند یار آید
 یک بهر که باتج شعله بار آید
 یک چو رستم باگز گاو سار آید
 که خشم و احم از ایشان بزرینار آید
 ازین گروه بر است از یک سوار آید

<p> بای فضل خدا بختشان بود و تو چو بر بجه بد اندیش خصم حمله کنند سنان بدست بگیرند گر در دوزخا بدور ملک خطی اگر کشند در گیتی بعد زبان اگر او نشان بیان زرم کجا شرم ز کجاست به سخن بگشاید بیا تو سخن به نشان بسینه نخل و عا الا که فضل خزان تا مبرگان گردد لباس عزت شان دانا به بر باشد </p>	<p> که دانا بجهان خصم شان نزار آید بین خصم بد اندیش برپا آید بخصم دولتشان نیزه شاهوار آید اگر خطا نکنم آهین جوار آید مرانه حد بیان یک از هزار آید گذشت وقت سخن به باختصار آید که راستجا است آن نخل با و آید الا که در بهر فرسودین بهار آید عروس دولت شان جمله رکن آید </p>
--	--

واضح باد آنکه این بنده هنگامیکه در قصبه سبکین پور مشغول به تدریس این گنجینه
سخن بودم حضرت ارسطو فطرت و افلاطون حکمت بقراط زمان و هاب
دوران جناب حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی بتقریب معالجه
والده ماجده حضرت حبیب الرحمن خان به حبیب گنج شریف آوردند
از سالها اشتیاق زیارت آنحضرت در دل میداشتم بخدمت ایشان
حاضر آمدم الحق حضرتش را حکیمی حاذق داویدی فائق یافتم و جنابش را

طیبی لبیب و اریبی ادیب ملاحظہ نمودم صحبتش را غنیمت شمرم و از ملاقات
 شان فیضاً بردم و در مدح اوصاف حمیدہ آنحضرت قصیدہ لطیب خاطر
 ساختہ بملاحظہ حضرتش رسانیدم بکلمات تحسین بہر افزایم فرمودند مناسب
 دیدم کہ آن قصیدہ نیز در این گنجینہ درج شود تا آنکہ ازین بندہ یادگاری
 ماندہ باشد و آن قصیدہ این است

بگاہ صبح چو از نمرشد جهان روشن	چو راہی خواجہ دوران و افتخار زمن
بہ بستون غم جامی بود چون فرہا	کہ آمد آن بت شیرین بان بختہ دہن
کشود لعل لب شکرین و با من گفت	کہ اے ادیب زمانہ بعلم و دانش و فن
مگر نہ موسم عید است گاہ و جد و سرود	کہ بچو خلد برین گشتہ باغ و راغ و چین
بہر طرف نگر می بوستان پراز لالہ	بہر طرف گذری گلستان پراز سوسن
زمین باغ نقش چو فرش سقلاطین	ہو اے راغ معطر بود چو مشک فتن
کشادہ خنجر بلبل دریدہ ہجر کل	ز عنایب محبوب جز نواے اور امن
زالا گشتہ چین بچو آفر بر زمین	بغشودہ سودہ ہوا شکناں ہا و ن
آب جوے نظر کن بود بہ از حیوان	بخاک باغ بسین کولوبویہ از لاؤن
کشیدہ سر بفلک سر و کثرتی رباغ	چو سر و قامت سوزون یا سیم بدن

نهاده ز گس بر فرق تاج چون خسرو
 ز جاس خیر نهان بسیار طبل گران
 از آن شراب مرق که رو به او نوشند
 شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود
 مدد دوستی که از کمان سپهر
 بویره موسم عید است جاس قربانی
 ز جاس خیر زمانی لباس عیش بدش
 به پشت بام فلک بیرق نشاط بکوب
 بگو بستی گلچهره مان پیاله بسیار
 ز روی وجد و طرب یک چکامه بطراز
 حکیم حافظ اصفه حنین و انشور
 ز شبه آوریش چارام و هفت پد
 بگاه رفت باشد چو مهر و جوزا
 هاس حدش بهر جاس کاغذ سایه
 گرفته خور بکف از راس دست خطا جو

گرفته لاله بکف جام چون بتار من
 بشوق دل نشین بگیر جام کمن
 بگاه حمله شود شیر گیر و پیل اوژن
 که در بدایره دور چرخ چوبکشان
 خور و بسینه شیار تیر قمر و شین
 تو خون دخت سر زریز حایا ملکین
 ز جسم خویش کن جامها سوگ بکن
 بخود و هم خسرو البق سرور بن
 بگو به مطرب خوش نغمه بین ترانه زن
 بهدح داد و دور ان خدایگان من
 که حق نهاده ز حکمت بتار کش گزن
 فتاده اندیک عین و دیگر استرون
 بوقت همت باشد چو ابر و در بهمن
 بیک چگل شاهین شود ز مهر و کمن
 که عالم از رخ نیکوی او بود روشن

طالع دافرا گویند ۱۲ طالع نمود را گویند ۱۳ طالع گستر زن زنه را گویند که گاهی از این طالع آشفته را گویند ۱۴

ز بیم حاشه روزگار نداشت
 زهی امیر او را دلا فلک قدر را
 نجوم زرع عطای تراست چون خنجر
 زمانه کیست که از امر تو به پیچد سر
 تو آن حکیم فلک قدر و آسمان جاسه
 برون ز حکمت از دهر گشته بیماری
 اگر بخواهی از انجاش هم کنی بیرون
 من این سخن در گزاف نسیم بادور
 چرا که حلم تو کوهی است بس عظیم گران
 ز حکمت تو حکیم امراض بجای مریض
 سزا است گویت الحق بجز مدح و ثنا
 ولی ز غصه بپوشیده مغرم اندر سر
 ز جو چرخ بس رفته خون ز چشمانم
 تهم چنان شده باریک از خفای سپهر
 بنزدی هنران جهان پس را مروز

هر آن کسی که ز لطفش ببرد بوشن
 جلالت تو بود چرخ پیر امان
 سپهر فروع جو در تراست چون چمن
 جهان که باشد ز حکم تو کشد گردن
 که سر حکم تو بنهاده است چرخ کن
 مگر به زگرست مست بتان گزیده وطن
 رحضرت تو تنها کنم به بخشش بمن
 که حمل بار گران مرور ابکا بدتن
 ازان ترا زسد با سپح ز جنتی ببدن
 ز بیم روی نمان کرده در بگور و کفن
 بانگسار سر ایم تراشت و سون
 بله زرنج بکایسده جانم اندر تن
 شده است دامن من معدن عقیق من
 کند عبور تو اندر روزن و زرنج
 گسان من نبود در زمانه مستحسن

بغیر آن فلک جو دو آسمان کمال
 تو قدر دان کسے ایسا سپہر نہر
 ہزار حیف کہ من با ہزار دانش و فضل
 بدین کمال ز ناقدر وانی گردون
 در این زمانہ شہی گر کنا و کب کمال
 سپہر قدر اہل زمانہ نشاند
 سخن گزافہ چہ رائے تو سنجہ ازین باب
 ہمیشہ تابو و افسانہ عشق لیلے و قیس
 وود و دولت او سرخ روی تابیعا

ہنر شناس کہ باشد بگو بدور زمن
 بذات پاک تو ناز و کمال دانش و فن
 چو زلف یار پر پیچہ گشتہ آبیون
 دل بلاکش من ماندہ در برج و خزن
 شود ہر آئینہ شہ روزہ گر بہر بر زن
 نہ کم شعوری بہر روزہ راز بہر اسن
 نامے شکر خدا و نذوق و رفقا من
 ہمارہ تابو و افسانہ عشق لیلے و قیس
 حسو و غرت او بت لائے رنج و محن

مغنی نمانا که بجوایش حضرت محمد مرسل الله خان صاحب دایم الله بقائه چند
 غزل و چند رباعی نیز درین مجموعه نگاشته می آید تا آنکه هر جنس سخن درین
 مجموعه جمع و فراهم گردد امیدوارم از ناظرین عظام که اگر در جاسی بلغزشته
 و خطائے بر خورند بذیل عفو و رحمت بپوشند و بر سنگ عزت و آبرویم نگویند
 بالله التوفیق وهو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>ببخشر عاصیان را نیست جز امید بیم آبخیا مجازی خانه میخانه ام راه حقیقت شد برون از دل سپاره عاشق بدست او سوی میخانه شویامی شوار خود و رنگی را چو نغمه مقصد او رهبر اقلیم عشق آمد بگو بهیوده اندر طور جانان که از نی بیا بشنو تو در میخانه از می بوی جانان را بهیر اندر سر کوبش که گیر نی ندگی از سر</p>	<p>که امرزش بود و قبضه شخص کرم آبخیا تو گویی بود خود عین حراط المستقیم آبخیا بسین باشد نگو تر صد ره از عرش عظیم آبخیا که خود نبو و حقیقت را بجز رنگ قدیم آبخیا سپاه عاشق نباید راه با عقل سلیم آبخیا جوابان ترانی یافت موسا کایم آبخیا که ذات اقدسش جست باید از شمیم آبخیا که گرد زنده را ناقصششش عظم ریم آبخیا</p>
---	--

بکوی عشق سحر در دندی شیوه خود کن
که مملو بت عاشق را بود قلب سقیم آنجا

بکشای ز آفتاب جمالت نقابا	کماند ز نقاب کس نکر آفتاب را
خورشید که جمال تو بے پرده بنگرد	بر روی خود حجاب نماید حجاب را
یا قوت لب اگر به تبسم در آوری	از رشک خون کنی جگر لعل ناب را
در کنج چشم مست تو ناجای نیتنه	کس در جهان ندید رخ انقلاب را
مگذار لب بتا لب با نگین می	ترسم لب توست نماید شراب را
شد چشمم از قاطع دریا و اشک کمر	دریا بوج بشکند آری حباب را
خالت ببارغ جنت ز سار کندی	کابلیس وار راه زندیج و شاب را
از خون من نهایی نگرشت خود خنثا	تا ردقی و هکفت تو این خضاب را

سحر بچهرم که نه وصل ارشود نصیب

از خود چگونه دور کنم اضطراب را

این خرد صید پاره و گرد خفتنی نیست	چون زهد در دست چراغ خفتنی نیست
تحصیل محبت نتوان کرد بلبیس	لبیس محبانی است که از خفتنی نیست
اگر شیخ بر دمسلمه عشق بپایان	هر چند که این سلمه آموختنی نیست

بروزن برشته و برنجیه چه حجت	چاکدل صد پاره مادر غفنی نیست
<p>سجده که ز کالای یادست در پیشست چون دیدتا عیت که انداختی</p>	
<p>فروا چو امید کرم از ذات کریم است بکشای در بسکه که ای پیر خرابات این دل که بود شیفته روی دلارام هر کس که دهد جان باید کرم دوست سر در قدم پیر خرابات گذاریم اگر کفر ناپدید همه توش به بندیریم سایم بنجاک در او جبهه که امروز آنکو نکند سجده خاک در جانان</p>	<p>مار از گنه گاری امروز چه بیم است بر سن که دلم تنگ تر از حلقه میم است اند ر شطمی چیست تر از ماهی شیم است در روز جزا در غور صد اجر عظیم است اگر یک نفس احیا کن بهر غلم ریم است مارا خیسر از واقعه خضر و کلیم است اگر یاس در شش اشرف کن عظیم است شیطان صفت از بار که قربیم است</p>
<p>سجده که مقیم در جانان شازان روز در گوشه سجده ان دلش از غصه و نیم است</p>	
<p>تاسر زلف پریشان تراشانه زدند شان به طره خم در خم جانانه زدند</p>	<p>آتش عشق تو بر هر دل یوانه زدند ناوک عشق مرا بر دل یوانه زدند</p>

عاشقان را نشاند از صومعه کامی صل	عشق شد از همون تا در میخانه زدند
دل شوریده دلان هم تسلی گرفت	تا در آن مصطفی مرده اند و میخانه زدند
میخواران نشانشه پیانه عشق تو نشاند	در دمنده ز دل ناله ستانه زدند
لا ابالی صفیان از شر بر بر جنون	شعله شوق بجان دول فرزانه زدند
بس نشاندند بدل شمع فروزند	شرر رشک ببال پر پروانه زدند
تو میخانه و عکس تو ز هر جام پدید	حلقه این بخیبران بر در هر خانه زدند
زاهدان را ز حقیقت چون بود آگاه	ره یک سلسله از گرمی افسانه زدند
آشنایان در دولت ادحیرانم	بچه امید خدا یا در بیگانه زدند
همه جا جلوه که طاعت لیلانست	اندرین باویه بهر که سیه خانه زدند

سنجر ابا رخ چون شمع فروزند بجان
آتش حیرت از عشوه بکاشانه زدند

عاشقان تو چه پر کوه خمار زدند	چاک پیر این جان بر سر بار زدند
او خوش آن زن گمانی که بعد و جدا نشاد	خویش را حلقه صفت بر در دلا زدند
او خوش آن زن که کجاست پر استوختن	پای بر آبله را بر دم هر خار زدند
او خوشا وقت صبوحی زوگانی که زود	جان دول بانشه کیساغر شرمنا زدند

چشم بد دور که از نیست تمام فراق
شیر شعله دل من افلاک گرفت
مرحبا زان دوسیه مست قوی بجهت تو
گره از زلف گر گیر خم اندر خشم تو
بحر عشق تو عجب قلم بی پایان است
دست هر سلفه بدایان صالت زسد
هر که از اندر عشق کلاسه دادند
سینه چاکن رضا جوی ترا قفل سکو
نه چو آن بخیالی که ز کم ظرفی خویش

عاشقان تو در دولت بیدار زوند
عقب از آن تو گراه شر بار زوند
که نشوخی ره یک قافله بهیار زوند
باز کردند و مرا بر دل افکار زوند
خرم آنان که بدان قلم زخا زدند
خیمه عشق تو در وادی نوحا زوند
مهر اسکا تپش بر لبان طار زوند
از حیا بردر گنجینه اسرار زوند
از طرب بانگ اناحق لبهر دار زوند

غیر دیدار نیست علایجی سنج

شیر عشقش بدلم تاپیر سو فار زوند

خر که عشق تو بر گنبد افلاک زوند
راه این باویه هر چند خطر ناک بود
گرچه دیوانه صفت قطع مراحل کند
باده خواران که ز می جوعه نشاندند بخا

بخیه از تار پسون دل صد چاک زوند
دامن الودج لیفا قلم پاک زوند
شعله رشک بجان دل دراک زوند
نمی از باوه بسوز جگر خاک زوند

ای خوشا وقت کسانیکه با خلاص حسین	بوسه بر خاک در سید لولاک زدند
خوش صبحی زدگانی که یکپروا منی	غمره از شوق وصال تو طربناک زدند
کار هر لوبوئی نیست بتاجان بازی	فال این قرع بنام من بیایک زدند
جلوه دادند چه سیاهی دلارای ترا	آتش عشق باین سینه صد چاک زدند
بر دل خسته حیرت زدگان ره عشق	تیری از ترکش آن غمره سفاک زدند

سجده آشفته شد آن روز که از هر طرف

شانه بر طره آن دلبر چالاک زدند

سحاب سان ز رخت دور گر نقاب شود	ز جلوه روی زمین بر ز آفتاب شود
لقه چهره می فرویش ازین بت من	که از تجلی روی تو سنگ آب شود
من لب شکرین بر لب پیاله می	که مست از لب میگون تو شراب شود
بعقوه ز گرس قنار غلیش امکانی	که ترسم آنکه جهانی پر انقلاب شود
من از وصال بنظاره اکف نکتم	که نشسته کام نه سیراب از سراب شود
نجوا بشنم من آسمان نیکو دو	الاجهر فتن آسمان حباب شود
کسی که خنجر عشق تو اش شید کند	ز بنین تیغ تو مستوجب ثواب شود
تو شهسوار جهان و کشور خسته	بیا که حلقه چشم منت رکاب شود

سپاه فتنه گیر دستام و نیارا	خدا نکرده گران دیده نیم خواب شود
بی اسیری تو مرغ دل کشاید پر	چو دام طره زلفت به پیچ و تاب شود
بها کن بوفا گوش در زمی رسم	نخل شوی اگر ت موثق حساب شود
تو گفته که میر و زجر من تسخیر	خدا کند که دعای تو مستجاب شود
گراز تو کام دل خود نیافت بالی	که از سپهر سخا شد و کامیاب شود
محمد تقی آن خان کا سگار جلیل	که از تبسم او زهر شمد ناب شود
سپهر مرتبه دریای جو دانگ کفش	بگاه جو در پراز گوهر غوثاب شود

کیک دست جادوش سحاب ید اگر
که سخاوت و بخشش شرم آب شود

کسی که لب لب لعل یار میدارد	و اگر بچشمه حیوان چه کار میدارد
کسی ز عمر خضر ننگ و عار میدارد	که لب بچشمه نوشین یار میدارد
بتا کسی ز وصال تو کامیاب شود	که در فراق قدم استوار میدارد
غزل سرا به بنام غزال چشم ترا	که طره شیر دلان را خشک میدارد
تو با کسی نشدی مست اگر شب نشین	پس از چه ز گسستت خمار میدارد
بیایا بنگر کاین دل شکش من	ز بهر تو شرر شعله بار میدارد

<p>لب چو بنفشه است بالیقین بین شکنج طره پر تیج دباب تو هر دم صبا ز چین سر زلفت آرد و ابلوی</p>	<p>که اینمه گمرا آید ارسیدارد تن ضعیف مرا تا بد ارسیدارد دماغ جان مرا مشکبار سیدارد</p>
<p>شنیده ام بت من آگینه دل تو خدا نکرده ز سنجر غبار سیدارد</p>	
<p>آن کو غم عشق یار دارد آنکس که بدام او اسیر است دل چون رهد از خم کندش مفتون کند عشق سرکش دردی که ز بهر یار دارم ی هرگز نه دل مرا تسرار است اگر خواست که خون من بریزد اے شوخ ز آه من حذر کن شب با که شراب خورده بودی که لعل لب ترا یکیده ی</p>	<p>یا ماه رخسار چه کار دارد آزاد دل نگاره دارد ی کو طره تا بد ارسیدارد چون من ز یکے هزار دارد والله اگر شمار دارد ی تا طره بقیه ارسیدارد دلدار من اختیار دارد کز آتش دل شمار دارد کاین ز گس تو خسار دارد کو رنگ گل انار دارد ی</p>

سجده ز فراق آن پری رود

بر خون دل واغدا دارد

کیکه عشق تو ایشوخ گلزار ندارد
شب فراق ترا در پی است صبح صال
شبی نیکو زد کاین دل بکاشن
من و فراق تو روزی که معاوانه
غریق لجه هجر تو گشته ام بهیات
خزان رسیده بگزار عمر من فراق
نشسته بر دل من تیر باز شست
خدای را مفرجه و در گو عده وصل
چنانکه زلف ترا و اما قرار نیست
بیک پیاله زینک عشق مستم

خبر پیچ و خم زلف تا ابد ندارد
کدام صبح امید است شام تا ندارد
خیال وصل ترا خفته در کنار ندارد
اگر که یاد و صالم امید دار ندارد
چه قلم است غم سحر کو کنار ندارد
بلی عیب خزان است کو بهار ندارد
چنانکه خواهم اگر بشم شمار ندارد
که پیش ازین دل من تاب انتظار ندارد
دل من از غم هجران تو قرار ندارد
چنانکه تا ابد این جام می خمار ندارد

ز بجز یار دل آزار سیمبر سبزه

بلی بغیر تو کس چشم اشکیار ندارد

و اندر اسیر کردن دلها شتاب داشت

آن گلزار طره پر پیچ و تاب داشت

بالسته ز جلوه پرده خورشید زید	بر روی چون گل زنه ز سبیل نقاب شست
از آفتاب چهره برانداز پرده را	در پرده جان من تنج آن آفتاب شست
دیدم بگاه خنده بت و لعل لب من	بس کور شا بهوار که در لعل لب شست
و شب لبش یکیده ام دست گشتم	کاندر و لب قینه قینه شرباب شست
با من نشسته بود شب ساعتی گر	در دل ندانم از چه سبب اضطراب شست
اگر چشم شوخ آن صنم فتنه گر نبود	اگیتی ز فوط فتنه هنوز انقلاب شست
معلوم نیست خون که یا مال کرده بود	اگر پاسه نازک بت مهر و خضاب شست

سجده هنوز از پی تخریب ملک دل
آن شهوار پامی ستم در رکاب شست

یارم لب نوشتمد دارد	در لعل بنفقه قند دارد
خال از پچ و فغ چشم زخمش	در مجسمه رخ سپند دارد
کس مرغ و دم ربه ز دواش	کز طره خم گمت دارد
دل شیفته رخ تو گردید	کو جلوه دل پسند دارد
آن کو دل جان ترا سپرده	کس گوش بو عطر و پند دارد
دانی بت من که عاشق تو	در سینه غم تو چنند دارد

جانا نظر کن از کرامت
سجده دل ستمند دارد

نام از غم عشق تو چه بردل برسد	آخرین بار محالست بمنزل برسد
من و از عشق تو امید خلاصی نیست	کشتیم شکل ازین بجز بسا عل برسد
دلم از شادی آن لعل مسلسل که	همچنانست که بخون بسا عل برسد
دولت آن روز من رو نماید که مرا	رو بهر سو بود دوست مقابل برسد
خوشتر است از شکری که رسد از غیر	اگر از دوست مرا زهر پلاهل برسد
آدمی را رسد و اعیاض فضل و کمال	مگر آنوقت که بر مرشد کامل برسد
حکما صحبت نادان نگزیند بلی	صدقه از صحبت میوانه بعقل برسد
سجده مطرب مغنوه و جام و دست	صله گر بمن از آصف عادل برسد
خان ازاده محمد تقی عالیقدر	آنکه جویش بوسائل بر سائل برسد

داور آنگ دلم از غم تنگی معاش
ناکیم رحمت از این فقرت باطل برسد

نمودی از چه یارب ترک رسم آشنائی را	شعار نوشتن نبودی از چه بے وفائی را
تعالی شانه الا کبر من ای دلدار گل سیکر	نمان در گوشه چشم تو دیدم دلربائی را

<p>بر اندازند خامی دادگر رسم جدائی را بخون ناحق آلوده کن دست خنایی را بشکر خنده ات بخشد همه بدریایی را بیک چشک زدن بر باو سازد پارسائی را که بوی موسی توشید آکند شک خنایی را عیان بر هم نظر کرد دست نقش و نمائی را امکان ابروی من بگذار طرز کج ادائی را اگر از لطف رسای تو بدست آرم رسائی را فراید و در دل دور دیده گیتی رویشائی را عنایت کرده بروی دولت حاجت وائی را بدو بخشیده ایزد بخشن مشکل کشائی را</p>	<p>نیاید عاشقی دیگر اگر صفی گبستی اگر خواهی جفاگستر شود پامال خون من ترا زاهد صرا به بند مضطرب گردد الا اسے پاری گریا رسا میزد جمال تو خطا کردم اگر موسی ترا شک خفا گفتم بنامم ملک قدرت را که در این رویت سر و آفتوخ مهر دست رو باشد خندنگ به نزد مختریتی سر کنم از تو شکایت منزل خان باؤل کز فروغ راه نیکو همان خان منظم کز ازل دارنده گیتی فلک فرمانداری کز صفات است بهیستا</p>
--	---

نه کسر شان سنجید باشد این اندر جهان نا

بر داز فاقه گراندر برش دست گدائی را

این گنجینه تالیش را الله الحمد والمسه از عنایات حضرت سبحان بامساء
 رسانیدیم در سیم شهر محرم الحرام ۱۲۸۶ مطابق ۱۳۰۵ عیسوی

چون این گنجینه را در راه محرم الحرام با تمام رسانیدم و درین ماه حسب الموصول
چایه در توحید و تائید و مرثیه حضرت اباعبدالله الحسین الشہید علیہ السلام
ساخته بودم و در خدمت حضرت ممدوح کارگار خویش که فی الحقیقه از جمله مخلصان
صافی العقیده آل یاسین است یعنی حضرت محمد مرسل الله خان صاحب
بهاورد است افضلهم و اجلاهم خوانده و سبع مبارک شان رسانیدم پسندیدند
و حکم دادند که این چایه را نیز جزو این گنجینه تینا و تبر کا بنگارم از آنکه او اهل گنجینه
نگاشته شده بود بجای نبود و بعد از ختم گنجینه آن چایه را علاحدہ بالا استقلال
می نگاریم امید دارم که خداوند متعال این چایه بی جمال را مقبول درگاه محمد و آل
صلی الله علیہ آله و سلم گرداناد و اثرش بر کلام عنایت فرماید که پسند خاطر عاظم
خیریت مظاہر اہل حال صاحبان کمال گرد و آیین آن چایه نیست

بجز تو نیست کسی مستحق حمد و ثنا	تسایست که تا کنش تراست سزا
ہر آن کسی کہ بود طالب بقا ابد	بیاید آنکہ عشق تو تن و بد بفسا
چرا کہ فانی عشق تو بانی ابد است	خوش آنکہ و بفسا خویش را نمود رضا
طاسم لا شکند آنکہ خویش نفی کند	تواند آنکہ رسد بر خیزد الا
خرد بذات تو آن لحظہ پی تواند برد	کہ خود رسد خرم غاشکی بگ ریاضا

زوات تو بشناسیم عین ذات ترا
 همین بس است که کثرت لیلین ^{تست}
 از آنکه پر تو شمس حقیقتیم همه
 وجودت را جز از کائنات عیان
 یکی است شمس بینش گزهر روز
 در آب آنکه گشمت آب بید کس
 همه جهان بجال تو محدودی هر آنست
 برو تو زاهد بیوده خویش باشناس
 حسین مظهر ذات خدای بود بهر
 کشید جام شهادت ز مصطفی تو حید
 چنان بمصطفی عشق افشاند سرست
 بجز حسین که تانده سر بد شمس داد
 چنان بجز فاعق شد بخاطر دوست
 چنان ز جام ولای حبیب شد سرشار
 چنان محو تجلی ذات مولا شد

چنانکه بیضه یمن از بیضه یمن
 چه وحدت تو ازین کثرت است متنا
 چه اتحاد بود در میان شمس و ضیا
 ز جمله ذات تو پیدا بود بعین خفا
 ضیا همی فلک از برون درون سر
 چه ممکن است سراید که شمس گشته دو
 هم از تجلی تو شمس گشته خود حریبا
 که هر که خود بشناسد توان شناخت خدا
 فنا ز بهر بقا شد بدشت کرب و بلا
 چنانکه گشت مخاطب بسید الشهدا
 که جان خویش را بجا خویش کرد فدا
 بر راه دوست بعد از ذوق شوق ^{رضا}
 کزان فغانی جلی شد شمره سر یقنا
 که با حبیب بعد وجد ذوق شکستیا
 که خود ز وجد سر پا گشت عین مولا

بشوق دست چنان طلب کند شد
 گذشت از زن فرزند و جان مان
 ز پشت این چو دمی بین گزیدگان
 حسین براه خدا داد جان این عیال
 ولی بزاده زهر کسی جفا نکند
 عجب تلافی اخراج بد کرد زید
 ز اهل بیت نبوت ز قاتلان علی
 بغیر سید سجاد حجت چارم
 هزار حیف که بستند اکبر و قاسم
 ز دند بر گوی نازک علی اصغر
 کنار حلقه یاران تن هزار افسوس
 در پنج دور و زواسم ز پیکر او
 سری که زینت دوش سول کرم بود
 تنی که برگ گلش پیرین بود بودی
 تحت تخم ز نابو خاک شل سول

که نقد جان سپرد و گرفت نفس ملا
 زهی ازین کرم وجود و فضل استغنا
 زمین کرب بلا گشت شک عشق علا
 که تا شفاعت است کند بر دوزخا
 مگر که ذات کفیش بود ز تخم ز نایا
 بنور چشم نبی پاره دل زهر
 یزید زشت سپهر کسی نکرد ابقا
 گلی نماند بگلزار شرب و بطی
 ز خون خویش ابرویش پامی خویش حنا
 گرده سیده کرد او زشت تیر چنا
 و دوست حضرت عباس ز کینه جدا
 و دوست گشت جدا چون دشمنان
 بدانم آنکه چنان شد به نیره اعدا
 بحیرتم ز چاقا و بر بنجا سسیا
 از این مقدمه رفت بر تو باد او دنیا

بوسه گاه میسر کشید ز خنجر شمشیر
 سر حسین علی مجلس شراب یزید
 ای سپهر جفا کار و چرخ بنیده گرد
 به پشت پرده نشیند آن بوسفیان
 شد ندای سرستم و ختران پیغمبر
 چرا خراب شد آسمان بر دوزخین
 یزید داد بوی رانه جاسیران را
 همه سیر و دل فسرده جوان مرد
 در آن خرابه بے سقف بام و تپ
 روایت است که بوی سه ساله دختر
 شبنم بواقعه یدی جمال پاک پادشاه
 گرفت و اسیر نینب که باب من بجای
 ز شیون اسیران قضیه و شب
 صدای ناله بگوش یزید شوم رسید
 که ناگهان سر پاک حسین تشنه جگر

بجگر تم که ز احمد چرا نگر و حیا
 نگشت از چرخ زمین بنین تمه و بالا
 به پیشگاه تو ظالم چگونه گشت روا
 شوند اسیر جفا و ختران شیر خدا
 بدست که اسیران زنگبار و ختا
 سر برهنه ز نینب کجا و شام کجا
 بلبل که گنج بوی رانه میکند ما و
 معین شان نه کسی بوی غیر لطف خدا
 نه شان طعام و شراب بوی برنج و کجا
 رقیه نام ز نسل شهنشاه و دسرا
 ز خواب جفت بصد آه شیون و غنا
 مرا بایسان غمه ز برای خدا
 در آن خرابه تو گوئی که حشر شد بر پا
 ز خواب جفت چو دیوانگان کجا پروا
 بطشت ز حرکت کرد و بر شادی بهوا

نمود و به یزید و عتاب کرد چنین
 بنحاندان نبوت جفا کنی تا که
 فدا در عشب بر اندام آن ستم گستر
 سوی خرابه غلامی کسل کرد که زود
 غلام رفت و خبردار شد بسوی یزید
 بخواب ختر کی از خسین تشنه جگر
 ز اهل بیتشال فسرده باب بطلبید
 یزید گفت سر پاک شاه دین پرور
 که شاید آنکه به بنید رقیه روید پر
 غلام آن سر امل گرفت در دل شب
 که امی گروه عزراش شاه دین آمد
 گرفت زینب سر را بر رقیه نهاد
 رقیه گفت طعام از تو من نخواستم
 گرفت زینب و خسته از طبق سر پوش
 بروی سینه نهاد آن سر مقدس را

که امی یزید جهان کار و شوم و نازیب
 بابل بیت رسالت ستم که کرد سزا
 یزیم آن سر پر نور گشت اندر و
 بین که آل عتبه جزع کنند چرا
 رسید و گفت بنیادی ستم شعار و غا
 بدیده روی پدر این مان باه و لوا
 ازین قضیه فغان استه است از اسرار
 بهر بسوی خرابه بده بابل عزرا
 شود تسلی و خسید در دوزخ و عنا
 رساند پرور ویرانه گفت با آوا
 پ تسلی طفل صغیر خود زود فسا
 بگریه گفت که امی نور چشم عمه بیا
 منم گرسنه دیدار داله و الا لایا
 رقیه دید سر بابت گشت خون پا لا
 بگریه گفت که امی شاه تشنه لب بابا

خوش آمدی تو پدر بزم من منور شد
کدام ظالم بیرحم از خدا غافل
پس از تو ای پدر ای نور چشم منغیر
بجگر خون تو شاد و رشیدی بکرم نرید
پس از تو شمر و غار و بنجیمه آتش
ندانم آنکه خبر داری ای پدر یانه
بسی از شمر جفا پیشه خورده ام سیله
بکعب نیزه و با ضرب لطمه دشمن
زنان شام بوی رانه و خهران ترا
نمانده است مرا پیش ازین شکیبانی
غرض لبه بلباب تشنه کام نهاد
رقیه خنت بقابست از اسیری رست
بگردن من قیبه بی در آن دل شب
یزید بیده حق نبوت احمد
نکرده هیچ کسی این ستم بحق کسی

که چشم من رخ نور تو یافت ضیا
بریده است رگ گردن ترا ز قفا
کشیده ام ستم بشمار از اعدا
ولیک جزع من از چه گشته مرجان
بسان آهوی مثنی دیم بر صحرا
گروه کینه کشیدند سحر از سهرا
برنگ نیل مرا گشته چهر مهر آسا
نمانده است و گرفتیم در اعضا
برسم صدقه بدادند نان باختر ما
بهر کجا که روی تو مرا ببر همرا
نمود جان گرامی بیابخیش خدا
شدی باهل غنا تار نه ماتم شدا
ز وند حلقه ماتم تمام و احزنا
بخاندا ن رسالت عجب دادا
نه از یهود و مجوس نه مشرک تر سا

یقین بر روز قیامت شوند از حیدر	نخل مژگوده اولاد آدم و حوا یا
زهی بهت فرزند بوتراب که او	بدشت ماریه بر عهد خویش کرد وفا
پس از رسول خدا نافریده و گیتی	ز کائنات کس افضل تر نمی آید عبا
گشتم نه سر ز کند رضا حق سنجید	چرا که در زبان کرده ام رضا بقضا
بس است نوحه گری پیش ازین قلم	که ترسم آنکه بسوزد چو من دل خارا
ز فیض نعت عترت رسول عرب	نیکو بچند و نشاند زبان من گویا
بظالمان حسن باد تا ابد بفرین	بقاتلان حسین باد لعن بخصا

رباعیات

پُر کن ز شراب ناب مینامی مرا	و آنگاه بیدین تو لطف گویا مرا
هر کس که بود منکر اعجاز کلیمه	گواید و بسندید بیضای مرا

دیگر

تا عشق تو شد عقد کثای دل ما	بر چرخ فلک رسد نوای دل ما
عمریت که در عشق تو ایجان غریب	در آتش حسرت جاسی دل ما

دیگر

امروز بدشت گشته طرف چمن	ساقی می ناب ریز اندر لگن
-------------------------	--------------------------

از طاعت آتشین د آذرگون می	باز آرد و خورشید بیک انجمن
دیگر	
دنیاست چو بحر جسم با سحر حباب	هر یک ز حوادث زمانه گرداب
زان پیش که آن حباب گردد فانی	بر خیزد به پیای سپهر پیمان شراب
دیگر	
امروز لبوخت جانم از آتش تب	افتاد دل خسته ام اندر غش تب
آید بگان من که ناید دوزخ	افروخته شد ز شعله سرکش تب
دیگر	
تا سیکه به بند او صراحی چو شط است	بهر نریدام جامم از خون لبط است
عمری شده صرف میگساری ام	از باوه ناب توبه کردن غلط است
دیگر	
سجده بجز آبات خروشی زود رفت	در مصطفی عشق تو جوشی زود رفت
من بودم و یک ل خرابی آنهم	ترس آنچه باده فروشی زود رفت
دیگر	
این خرقه صد پاره سالوس پراست	گوشت من بباگ ناقوس پراست

افسوس در در کرده ام از کشته خویش	جیب و بگلم ز تخم افسوس پر است
دیگر	دیگر
از فرقت تو دیده نناکم هست	دزد و دوری تو سینه صد چاکم هست
غم نیست مرا از فرقت و تنهایی	تامولس بزم دختر تا کم هست
دیگر	دیگر
بیچاره ز اهل درد که خوانند	درد و قمر عشق فرد که خوانند
تا نفس ستم پیشه خود را نکشی	مردان نامه مرد که خوانند
در مردن فرزند خویش گفته شده	
با درد دل آه سوزناک تو لب است	با سوز جگر سینه چاک تو لب است
سحر دل صد چاک ترا یک گل دلغ	تالاب برون دمد خاک تو لب است
دیگر	دیگر
جز مهر تو دسینه صد چاکم نیست	با مهر تو از هر چکس با کم نیست
بشگافی اگر دل مرا خواهی یاف	کو غیر تو اندر دل غمناکم نیست
دیگر	دیگر
هر ذره که در بیدار خاکی بوده است	رخشده سیل تابناکی بوده است

خاک سرشته اندازوی نجم می	البتہ حریف سینہ چاک بودہ است
دیگر	
زادہ بطواف کعبہ اسب بکشت	آن مومن نیک بخت وین کا بخت
تمن طالب دیدار جالم زازل	نہ خالف و دوزخم نہ طامع بہشت
دیگر	
تراوضاع زمانہ عیش جاوید خوش است	جز رحمت حق زہرچہ نوید خوش است
جام می و کج عافیت یار نکو	بی شبہ کہ از نکت جیشہ خوش است
دیگر	
عمریت ز غصہ و لقا کریم عبت	پر تاب چو زلف تابداریم عبت
چون نیک و بد زمانہ اندر گذراست	بایہدہ از چہ بقیہ اریم عبت
دیگر	
گر خوان ہنر را کنی از دم تاراج	بر تارک اہل فضل گرو می پن تاج
وز مملکت علم و ہنر گیری باج	آخر بہ لام خلق گرو می محتاج
دیگر	
بر درگت آدم بقلب مجروح	مستغرق طوفان بلا گشتہ چو فوج

مسدود بود و هر روزی اندر دل شب	الا و لطف تو که باشد مفتوح
دیگر	
سرخوش نمی است نباید بود	از باد و عشق مست نباید بود
لا قید ز کمر هست می باید گشت	در می کند می پرست می باید بود
دیگر	
عشق از طلبی بدر و خوابید کرد	خونابه بجز در سبوی باید کرد
همواره شهاب آرزو باید داشت	از خون دل و دیده وضو باید کرد
دیگر	
از هر مذہب فرار میسباید کرد	لا الهی اخیستیار میسباید کرد
خالص مناص محمدی باید بود	پس فخر بر روزگار میسباید کرد
دیگر	
یاران دل غمیده من ثنا گویند	از روی حقیقت من ادا گویند
امروز مرا بقدر کاین خسرو	باد ختم ز تو مهر و ما و کسبید
دیگر	
آیا چه شود کان بت طائر آید	بار و گرم ز مهر و مساز آید

یارب چه شود درو الطاف و کرم	آبیکه ز جو رفته بچو باز آید
دیگر	
گر عشق بتم بقصد جان برخیزد	از زمره عاشقان فغان برخیزد
من در سر کولیش نقد بنشینم	کاین پرده هستی زمین برخیزد
این قصیده مابعد طبع کتاب وصول شدند لهذا خلاص ترتیب آن خروج می شود	
چامه در ستایش حضرت محمد مزمل علیه السلام	
هر که بشنود بسبیلین بابرزا	مدح تواند سر و صدر ز ما زرا
خان مزمل جهان شوکت دانش	آنکه وجودش عطیله است جبارزا
ابر کرم آنکه از سخاوت ذاتی	کرده جنبل دست او شعله کارزا
آصف جمجاه آنکه خاتم جودش	کرده منخر همه زمین ز ما زرا
پاک نژادیکه آفتاب جمالش	خیره کند چشم چرخ مهرش ازرا
دادگرانی که عدل نصفت دانش	شهره آفاق کرده اسرار ما زرا
داور و دار شکوه آنکه قارش	خار و سر افکنده کرده کوه گرا زرا
شاهسواریکه از صلابت و صولت	زهره بدر و بر زم شیر تیارزا

قلعه کشایند که بازستاند
 رانش کند اقتضا اگر بنگا ہے
 دیده فریش بروزگار نه بیند
 قارن آرش کمان بود جو بیدان
 آرش قارن سان شود که هیچا
 خمش نه خبر برقرار پاک شاید
 وادگر اعدا و نصفت تو بگیتی
 ساحت جاه تو در ساحت پایا
 روز و غار صبح سحر غارت شمارد
 شعله تیغ چو از رخس تو ترسم
 برق پرنگ بریق تو که هیچا
 تیغ ترا گر ندیده دیده خورشید
 بیک خار گذارست چو شاهین
 از روش خنک تیر لوی تو آموخت
 اسپ تو ای شاه رخ وزیر تو را

غمش بیک حمله صحن پرستان را
 راست کند قامت سپهر خان را
 طے کند اردو هر صد هزار قمر را
 خم دهد اندر و غامخ خم کمان را
 آرد اگر با غضب است ستار را
 سخت به بندد اگر بجنک میان را
 در لحد آرم داده نوشیر دانا را
 خیره کند عقل شخص بهند شاه را
 ارفون اثر در عصای شبار را
 خود بخود آتش نذر آب نسا را
 رنگ برانداز چهره برق میان را
 یافته از بیم کیست اپن قمار را
 می نماند لایه خز بدیده گوار را
 صبر صرگتی نور دین جلال را
 مات کند و بر پیو پیل مار را

از سرگردون جهان شود سیولت
 خنکی صحر گیت بگاه تنگاپوس
 عقل تواند رسد باوج کمال
 نام خدا که فر عسایت ایزد
 ره بنو بر جریم مدح و ثنایت
 شمس نیداشت این فروغ و تعلیم
 امر تو یار و کفصل وی بکشاید
 نیت تواند که برخلاف طبیعت
 ای فلک آتش ای جهان مروت
 و ربه آفاق ای ستوده گیتی
 غم تو گر سایه گستر او بافاق
 غم تو این است که بجز بتوانی
 خرم تو یار دنیا قهر نشاندید
 جو دتوان قلم است کو بزمانه
 آتش قهر تو گر بجز بیفتد
 اگر گل رویت بخار و شت بخندد

عفتی نام شهرست در ترکستان که اسب نامی خوب دارد و همین جهت اسب خوب را بد آنجا نسبت میدهند

سست کنی که بر باد پائے غماز
 بگذر و از یک نیب بادوز انرا
 اگر بنهد زیر پائے کاهستان را
 گشته دلت گنج راز پائے نماز
 محرم اندیشه یقین و گمان را
 اگر نه ز راهی تو یافت خط امان را
 در چمن کارگاه رنگ رز انرا
 نقشه زده آرد آب نایب ان را
 خلص تو بشکست زخ غنیم و بار
 مدح تو گردیده در مپیر و جوان را
 نایب صحر کن جبال گر انرا
 کرد مسخر مبر کشور جهان را
 خاک صفت رو و آب جهان را
 پی بنو کس در ان کنار و کر انرا
 باز رساند بابر تیره و دغا را
 سنبل و سوسن کنار و خار خلا را

باز شتوایم سپهر محب و مروت
 فاقه پس از آنکه برد از تن زارم
 روزه بصد طمطراقم آمده همان
 حق تو سگند من بجانم نیایم
 چرخ سنگار در پشته خورشید
 گرده نامم بود بفرقه گردون
 چاره ندارم بغیر آنکه بهسان
 سال باشد که چرخ مطلقه گسست
 یک تنم و چرخ سفله داده بدوشم
 در دو غم و غصه و جفا و طلبگاه
 مفلس و فقیر و فاقه و عالم رنج
 با همه غم بدست مدح تو دادم
 شیوه تو داد خواهی است و فوت
 چون شود ای آسمان بود زدا
 داد مرا از سپهر سفله تو بستان

از من داز ماه روزه قهر بیانرا
 با شتم در زور و ظلم تاب و توان را
 لیکس از حسیم کشید خواست روانرا
 مرز جفای فلک نه آینه نمان را
 بهر من آورده کرده آب روانرا
 لیک نیایم هیچ حمله من آزار
 گسستم از جهان خویش من تر خوانرا
 بسته پی بنجر زاکل و شرب و هانرا
 با غم غربت هزار بار گران را
 از دل من برده تاب و صبر و توانرا
 بر لبم آورده اند یکسره جان را
 قدر شناسا عنان طبع زانرا
 من ز تو خواهم کنون همین جهانرا
 ز آینه خاطر غبار عنان را
 در نه خورم من ز سکنت رضانرا

<p>تا که بود ملک زین بن بنا را هیچ نه بیند بد هر روی خرا را خصمت نه بیند بد هر غیر ز ما را</p>	<p>تا که بنیاست خود محرک خامه باد بگیتی بهسار عمر تو خرم قسمت احباب تو بسا و بجز خود</p>
<p>چامه که به ماه رمضان المبارک در ستایش حضرت محمد تقی خان بسا در رئیس بسیکن پور گفته شد</p>	
<p>ازین هلال تماگشت هر حلال حرام لب نکوی تو کو هست ارغوانی فام سیرین فر به آن گلزار سیم اندام ز بار روزنه نکو قامت تو بدر تمام کشد بقتل همه خلق صارم و صمصام در گره کعبه نیخانه میچکس احرام کشند در عوض باده خون دل ز جام اگر باده پرستی نه کس کند اقدام ز ضعف روزه سی روزه کس نیاید کام بدل ز ضعف شود بر اشاره و پیغام</p>	<p>و سید باز ز گردون هلال ماه صیام رسیده وقت که از این هلال رود شود رسیده وقت که لاغر شود هلال آسا رسیده وقت که همچون هلال خم گردد رسیده وقت که چرخ از هلال بر روی تو رسیده وقت نه بندد بریم و اعطشوم رسیده وقت که یخوارگان باده پرست رسیده وقت که از جو ر و اعطش لجاج رسیده وقت که از وصل ماه رخساران رسیده وقت که بوس کنار دلبرگان</p>

له یوم زنگ

له روز و شب زنگ

رسیده وقت که گرا آسمان سلام کن
 رسیده وقت که گارین من که اعطای
 رسیده وقت که زاهد بگوید و فریب
 بوشیه تحت خنک او فلکند بر سر و دوش
 گسکه بکلم تفاسیر آیه هاسه بنی
 کند ملامت آوارگان شاهد باز ی
 گسکه بباده کسان آور و ز دل نهرین
 فریه با و هد و دام زرق پس کند
 سخن بشید سرایدگی ز ذوالقربی
 بکرو حیل و سالوس و زرق بهر اید
 گسکه مصدر بهر محفل شود بغرور
 غرض رسیده زمانیکه بر بدیده ما
 هزار حیف که بتد شرع اقدس
 ز مکر و حیل این زاهدان سالوسی
 و گرنه از چه سبب شد و گرنه شرع مستقیم

نسخه

ز صفت روز و کس نشود جواب سلام
 هزار بشید کند از پی فریب عوام
 کند به لب دل مارا به تیر طعن و طام
 و و و به طر فیه چون خر گسته لجام
 گسکه بطبق احادیث خاص خیر انام
 و دهند است بیچارگان دُر و آشام
 گسکه بساده پرستان و هدجد و شام
 بدین خیال که شاید کسی قدر دوام
 گسکه بشود کند صحبت از اولو الارحام
 گسکه زج و زکوة و گرنه از قعود و قیام
 بسان آنکه بهر جمله حرف استفهام
 سبب صبح شود تیره همچو شام ظلام
 گروه بیهوده کردار خام بر او خفام
 بود بود بخند این تنزل سلام
 به هیچ وجه نگیرد و بروزگار قوام

بلے زبیر خدا نیست اینهمه اصرار
 ز دست جملہ بردن رفته است رشتہ علم
 سن از خباثت اوصاف این گرد و لوج
 بغیر چند تن از عالمان باتسکین
 یکے بزرق کت رفاص و عو و اعجاز
 یکے بجذعہ سراپد نم موسسین
 یکسا از ریجہ پیغمبری برآرد سر
 یکے از آن همه کز دیگران دلیر تر است
 از این جہات نہ ماستریم در گیتی
 خدا نکرده شراب ارغوریم مازنیما
 بمشتر مستحق رحم و عفو و غفرانیم
 بمین بفرقه شیدا گر یکبہ فرہ
 اگر بذرہ ما باقی است حق خداست
 بدہر حالت این قوم تا الایں است
 از این رویہ اگر این گروہ باز آیند

لے زبیر خدا نیست اینهمه اصرار

نعم بصدق صفائیت اینهمه ابرام
 بجمل خود بتر نذر عوام کالانعام
 ندانم آنکہ سرایم ترا کدام کدام
 دل رسیدہ بایزد کسے ندارد رام
 یکے بفریہ شود پاک داعی السام
 یکے مجبور و غولین را گذارد نام
 یکے بکذب نند با حق بر بگشت امام
 سراپد آنکہ ننم فدو الجلال والا کرام
 از این جماعت بی علم لغو ناقصام
 فرو چکد عرق شرم مان ہی ز مسام
 ز بار گاہ خداوند واحد سلام
 بخود حلال کنند آنچه حق نموده حرام
 مگر بذرہ ایشان حق خواص عوام
 اثر گئے نندہر کردگارشان بکلام
 کتبہ پرخ برین شرع از طرب اعلام

دو باره باز پذیرد و چون سابق اندر دهر
 غرض که رشته این نظم گشت طولانی
 جهان بود محمد تقی امیر جواد
 پسر دانش و فرهنگ هوش و بجای
 عظیم مرتبه آن داوریکه در گه بود
 بر تبه خیمه اوجلال او بلند تراست
 شر بر بخر من عمر عدو سفله زند
 بلند مرتبه میرا ای آنکه چرخ کمن
 تو آن امیر جلیله که تیغ تیر ترا
 بله ز تخم فتح و ظفر بود تیغ
 گذار تا که زند غوطه در بد جلوه خون
 تو آن کس که بر در ستیز بادشمن
 بقصد جنگ کنی حمله بر اعدای من
 شود ز بیم تو خون آب لطفه در اصلاط
 سنان بدست بگیرد اگر بر در بنود

از این جماعت احکام شرع استقام
 بدح میرزم به اگر کنم اقدام
 که شخص او بجهان ست حامی اسلام
 که چشم چرخ ندیده چو امیر عظام
 سرود که حاتم طی گردوش کینه غلام
 بلا کلام ازین نه پسر از رقیف نام
 اگر بقبر کشد دستش از نیام حرام
 نیار و آنکه تخلف کند ترا از احکام
 بر روزگار ظفر باب و فتح باشد نام
 و گر نه از چه بهر جنگ گشت نیکو نام
 مگر نه تیغ تو باشد رنگ خون آشام
 کنی چو تیغ شر بر باغ ویش از نیام
 چو شیر گرسنه کو حمله رشود ز کسام
 جند ز سهم تو مانا بنین از ارحام
 بی چشم چرخ کند نوک ناوک تو مقام

ترا چه پاک ز رو با همگان فوج عدو
 کجا بر زم تو جرات کند بر روز نبرد
 کمان و دست ترا نام اسی سپهر کمال
 ز ضرب تیغ تو مغرور عدو بگوشش آید
 تو آن شجاع و دلیری که در روز و غنا
 سمند سرخوش صرصر تنگ ترا نام
 گمانم آنکه بگیتی سمند خوش خیرت
 تبارک الله از آن پلین تو ند قوی
 اگر توجه خاصی کنی بعالم کون
 کجا بقیة اجلال خیمه تو رسد
 دماغ پیر خرواز شمیم حلق امیر
 مهاجرت تو شاهباز فکر رسا
 بدین کمال شوراضی اسی سپهر جلالت
 مشو تو راضی ایایا آسمان جو و دساخت
 مشو تو راضی ایایا آفتاب چرخ سخا

در این کمال
 در این کمال

توئی بر روز و غنا همچو ضمیمه اجسام
 اگر چه خصم تو باشد بر در چون رهام
 گذر ز نصرت تو پیکان کند زنگ غلام
 بیل ز آتش تیغ تو پخته گرد و خام
 غوسمه تو زهره بدر و از ضرغام
 که از نسیم تقدم بر دگاه خرام
 منوده بال و پر از رفیع پیمبر دام
 که گاه پویه به پیر و چون جوام
 همه عظام شود و لعل و در دل اجسام
 اگر بخیمه گیتی فلک شود و خیم
 کند هر آئینه بوسه عبیر استشام
 بدین بکنگره عرش کرده است مقام
 ز روزگار با نام بسکت ناکام
 خدا نکرده کشایم زبان به دح لام
 کند احاطه و لم را مصیبت و آلام

<p> شو تو راضی آیا صدر نامدار جلیل شو تو راضی آیا آسمان کشور جود شو تو راضی آیا فخر دود آدم صبور باش تو سخن بد ہر شاد بزی الہیستہ کہ تاہست بت پرستان را الاکہ تا بجا نہست شایع و مشہور الہمارہ کہ تاہست در جہان بہم حبیب تو ز جہان شاد و کامیاب شو </p>	<p> ز جو چرخ شود روزن بدیدہ چو شام تخم ایم شود از کشاکش اسقام بروزگار چو آغاز گردوم انجم کہ میرسد بتواز میر خلافت و الفام رویہ ازلی بر پرستش احنام بہر کہ ہمہ افسانہا سہ رستم و سام بشاعران سخن سنج شدہ ایہام ہمیشہ طشت عدو تو اذیت از بام </p>
--	--

تقریظ قصائد سخن از خاتمہ منشی محمد راضی علی علوی تخلص یہ نشد

تمیذ حضرت داغ پرایوٹ سکرٹری

جناب مستطاب محالی القاب محمد مرمل اللہ خاں صاحب باورین بیگم پور دام اقبال
 قصائد سخن کو برعکس دلفظ ہمارے منہ سے یہ ساختہ نکلے ہیں اولاً ”واہ“
 و ثانیاً ”آہ“ جب ہم شاعر کی نازک خیالی۔ زور طبع۔ مضمون آفرینی۔
 بندش کی جیتی و دورستی۔ تشبیہات و استعارات کی پاکیزگی پر نظر کرتے
 ہیں بے اختیار زبان سے ”واہ“ نکلتی ہے اور جبوقت ہم زبان

پارسی کی اگلی شان اور فی زمانہ کس سپرسی کی حالت پر غور کرتے ہیں وہ ”واہ“ ”آہ“ سے تبدیل ہو جاتی ہے۔ تاریخ بین نظرین جب ان قصائد پر پڑیں گی فوراً انکے سامنے اس زبان کا شاہی عروج اور اگلی شان و شوکت کا سارا سامان پھر جائے گا۔ ہاں یہ وہ زمانہ کیا ہوا جب مسلمان بادشاہوں کے ساتھ فارسی اپنے وطن مالوت سے ہند میں آئی تھی اور بے انتہا شیریں اور شاہی زبان ہونے کی وجہ سے اپنے تمام مینہ بانوں میں ہر دل عزیز تھی افسوس!! یہ وہی زبان ہے! یہ وہی زبان ہے جس میں حضرت امیر خسرو مرزا غالب فیضی و ابوالفضل نے اعلیٰ درجہ کی ترقی کی تھی اور جسکی ملاوت اب تک انکے کلام سے ٹپکتی ہے۔ آجکل زبان انگریزی کے سامنے کوئی اس غریب کی بات بھی نہیں پوچھتا۔ اس زبان کے ماہر اسکے قدر شناس اول تو ہر نہیں اور اگر ہیں بھی تو انگلیوں پر شمار ہونے کے قابل۔ اُن چند قدر دانوں میں ہمارے خان مکرم والاہم صاحب جو دو سزا حضرت نواب محمد مرزا اللہ خان صاحب بہادر بھی ہیں جنکی قدر وانی و فیاضی کا خاص نتیجہ قصائد کی اشاعت ہے۔ اس اشاعت سے مدح سرائی کی

شہرت ہرگز مقصود نہیں ہے بلکہ خاص غرض یہ ہے کہ لائق فارسی ان
احباب شاعر کی نازک خیالوں سے لطف اٹھائیں اور دیکھیں کہ اس
شیرین زبان پر اس زمانہ ناقد ری میں کیا کیسی وکس میری برستی ہے
ہم کو امید ہے کہ ناظرین پر تکمیل جب ان قصائد کو ملاحظہ فرما دیں گے ضرور
انکی زبان سے وہی بیباختہ دو لفظ ”واہ“ اور ”آہ“ نکل جائیگا
اگرچہ ہمارے مہربان بلکہ استاد مرزا محمد کمال الدین صاحب سنجہ
ایرانی زند کے قصائد اس پایہ کے ہیں کہ ہم ایسے ہیچیز ز جاہل شخص
ان پر اپنی رائے قائم نہیں کر سکتے۔ تاہم اتنا تو جانتے ہیں کہ آغا
صاحب کے کلام میں ایسی کوئی بات تو ضرور ہے کہ جو دل کو پیرا
کر دیتی ہے اور زبان سے بے اختیار لفظ ”واہ“ نکل جاتا ہے۔
کاش آغا صاحب عہد اکبری میں ہوتے تاکہ انکی قابلیت کے
بے بہا جواہر اکیلی قدر دانی شاہنشاہی میں منصوب ہوتے اور
ہمارے آغا بھی ایک رتن ضرور سمجھے جاتے۔ صدحیف آغا صاحب
مدوح ہندوستان میں بلکہ دنیا میں بے وقت تشریف
لائے۔

تقریظ و تاریخ قصائد سخیہ نذیر محمد عبدالرشید خان شروانی
متمنص ممنون مقیم بکین پور ضلع علیگڑھ

قدروانان سخن کدہ بہرین تشریف لائین قصائد سخیہ ملاحظہ فرمائیں۔ اللہ
اللہ جناب آغا صاحب کا کیا کلام فیض نظام چوکی پاکیزگی مالا کلام ہو
فکر کی تگ و تاز آسمان نغم سے و مساز ہے طبع رسا کو جس پر ناز ہے
ماشاء اللہ یہ مضامین آبدار ہیں یا لولو سے شاہوار۔ تازک خیالیوں
میں مشوقانہ نازک ادوون کا انداز ہے۔ حق تو یہ ہے کہ شاعر کا قلم
اعجاز اثر جادو طراز ہے۔ جبذ اکیا کلام نمکین ہے جس سے اہل مذاق کو
مزہ آتا ہے ہر ایک سخن فہم شکر لوٹا جاتا ہے مدوح و کلام مدوح کو ہمارا
تعریف کی حاجت نہیں لہذا ہکو زیادہ لکھنے کی ضرورت نہیں۔

قطعہ تاریخ

ہوئی انکی تاریخ منظور خاطر
اکما سیرے دل نے خیالات و

چھپے جبکہ مرزا کے عمدہ قصیدے
اڑا یا جو اعداے بدین کا سر

این نظم بے نظیر و تقریظ پذیر چکیده خامه و طراز ادیبی ست کامل
و ادیبی ست فاضل یعنی پیر روشن ضمیر قرنِ حدتِ اولیس ست و
و سجد عشق و محبت ایگانه قیس

کافر و خست ز چرخ فضل و دانش خست	اسے جملہ سخنوران گیتی مرده
در تیغ سخن نشاندہ آب جوہر	آن شاعر نامور کمال الدین کو
در ملک سخن کردہ خطابش سنجہ	آن بزم سراویب کامل کہ سپہر
گوگوی سبق ربودہ از اہل ہنر	او خسر و تسلیم کمال ست امروز
آراستہ چو گنجینہ از لعل و گہر	مجموعہ از شعر و سخنائے لطیف
او ارگ گل بجاسے تارِ مضرع	آن گو نہ چکامہ ہا نوشتہ کہ رواست
ہر اہل کمال و فضل و ہر دانشور	برویدن گنجینہ او مشتاقند
از حکم امیر ادوسی رتبہ برتر	بشنیدہ ام آن چکامہ ہا چاپ کند
چون وے نبود امیر عالی گوہر	آن خان فلک پایہ منزل خان کو
آن رتبہ برآرندہ ہر اہل ہنر	آن قدر فزاینده ہر اہل کمال
آن کو ہنسا دہ مسر لفرانش قدر	آن کو نرد و دیرون احکامش قضا
مطبوع ہمہ گشتہ کلام سنجہ	تاریخ نگاشت قیس بہر طبعش

تاریخ هجری از خانه شکین شمانه وحید زمانه وموحد یگان حضرت
الحاج محمد علی صاحب خوشنویس خراسانی المشهور سرخی

سجده آن کو به انش و بنش	گوئی پیشی ربوده از که و مه
آنکه اندر جهان بنام خدا	پیلوسه دانش است ز و فرقه
کرده گنجینه نهد اهرام اگر	بیسند او را خسر و شود و اله
آن شنیدم که گفت پیر خود	سالما به گنج مسخر نه
و دیگر برگزیده از دنیا	باز گفتم زودتر غلطان به

قطعه تاریخی از ملک و ملکات جناب نشی فیض علی صاحب فارغ مراد آباوی ملازم
ریاست بجو پال بهمال

سجده پرتو طبع سخنوران	برگ بتفشه بر ورق یا سمن زده
یعنی که در مدح امیران نامه	از ناسته گلک ز غرضه خار کن زده
در عشق گلزاران جهان گویا بوجد	بلبل مثال چهچه اندر چمن زده
بر تاجان عشق پرستان و زنگار	مضرب شور و غلغله در آغوش ده
خوشبو شود و مشام اگر ذکر زلف کرد	گویا بصفه نقطه ز مشک هفتن زده
فارغ رواج نقد ز رساله داو	سجده کلک بکسیم سخن ده

<p>وانکہ نگرچہ سکے بوجہ حسن زدہ نہ دزبائے سکے بیچ مشورار و تن زدہ یابی تو سال اسے کہ دوم از علم و فن زدہ</p>	<p>از لفظ سکے سالہ ختم چاپ جوی از سین سکے شخصیت و ہم زبان بہت گیر دین ہر سہ لفظ را تو باعد او انداز</p>
<p>تقریظ لطیف و تحریف چکیدہ کلک و رسلک شیع البیان طلیق اللسان جناب مولانا محمد اسحاق صاحب عرشی فروغی سر محمدن کالج علیگڑھ سٹ تیو اکثر مقامات اس مجموعہ قصائد کے ویکے اور سنے جہانک میں اپنی خیال کے موافق اسکا اندازہ کر سکتا ہوں تو یہ نظم نظم بے انتہا قدر کہ قابل تائید ہوں یہی پڑا شوب ناقہ شناسی کہ دو زمین بلکہ اس فن کے اعتبار سے بالکل حل و ناواقفیت زمانہ میں یہی نظم عجوبہ و زکا اور اسکا مصنف سحر نگار و بلاغت نارسوا اسکے کہ ہر جہ مہر کے خوارق و شامیر جواوین اور کیا کہا جاسکتا ہو انداکبر بلا کی مدہو اور نیاست کی ہنسی فرنی ہوا ایک یا ز غار ہی کہ برابر معجزین جو جکی ہر ہر موج ہزاروں گمراہ بار اپنے ہاتھوں میں لیو ہوئے شاکر قی ہوئی او طالبان مقصود و امن یہیکو بھرتی ہوئی جانی ہوا ان قصائد بلاغت نظام اور مصنف علیہ تقا کو دیکھ کر سلف کا زمانہ یاد آتا ہوا اور لکھو شعرا کی نام اور کے رنگین جلیو نساں لکھو کج سنے پھر جاتا ہو گویا محمود غزنوی کی بزم سبقت سیتارہ کی عجیب رت شائباتی ہو یا شاہنشاہ اکبر کے ربار گہر بار کی تصویر حسرت کا مرقع کھاتی ہو اسی لب لہجہ کے ساتھ شعر نامی</p>	

بڑے بڑے وبارون سرکاروں میں اپنے قصائد گرامی پڑھ پڑھ کر مجالس علم و ہنر و محافل
نامور کو زیرِ مہرِ نیت پڑھتا اور واقعہ شناسی حاصل کرتے ہوئے انصاف پہنچا کر ایسا شاعر
اُس وقت کے لائقِ تمجید و شاعرانہ آئینہ دیر کی یادمانہ بننے والی رفائین سرعت کی
جو بات زیادہ تعجب انگیز ہو وہ اس شاعر کی بدیہ نگاری ہو کیونکہ یہ مجموعہ اس حجم کے ساتھ
عرفی کے قصائد کے لگ بھگ ہو مگر وہ اسکی تمام عمر کا ذخیرہ ہے اور یہ سیکڑے و تین
مہینے کا نتیجہ فکر و مہولہ

کنا رنگ اور نگ دانقورے	سخن پرور پہلوے و درے
بشیرین زبانی چو آب روان	سخن گستر و صف شردانیان
پرگندہ را تا فہرہم نمود	از درشتہ کمکشان برکشود
چو شہر وادراست ساز سخن	گست از سر بند تار پیران
قصائد پرنگی مطرا نوشت	کہ اوراق گل اہم در نوشت
برفتار کلک بلاغت نشان	قلم زد بائین پیشینیان
گرامی گھر سخنرینک زاد	ز کان سخن گنج گوہر کشاد
تو کوئی ستارہ درخشاں از و	باوچ سخن مہ درخشاں از و
بود در جہان تازگفتار بن	بہ گیتی بود تار و ارج سخن

لعل رنگ مرزبان و دلی و خداوند
شہر وادراست ساز سخن و شہر وادراست ساز سخن

ز دانش بدانش فروزنده باد سخن پرورشش بجان بنده باد

اورب زیادہ تعریف توصیف قابل نہیں آوا لغز کی ذات عالی ہر جسے ایسی
کسا و باز کی زبانیں بجز شاعر کی قدر شناسی کا حق دیکھا بلکہ گویا مہمان عزیز بنا کر رکھا
نہا یادیں اس وقت تک انکو قیام کا سبب ہی نہیں ممدوح ہیں اوئے ننوئیگی
قدروانی کا یہ کہ کمال شوق و اشتہام سے اس معنی قصاید کو طبع کر کر شکر ایا ہو۔ قطع

آنکہ دروہر باقطار و یار بہت
دودہ غزلش از شمع وجودش روشن
نوجوانیکہ بگلزار مروت امروز
نونا لیکہ بہستان بہار بخش
قدروانی چنین شاعر جادو گفت
بر آوا لغز او دانش ہر اہل خاص
حق این پایہ شناسی ہمہ گنندہ
بست آن شاعر جادو سخن آغا سنجہ
آنکہ گنجینہ اشعار بلاغت بارش
آنکہ از منطق جان بخش بہ گام کلامش
سیر نام آور و بجاہ منزل خان است
بزم افروز مگو طالعہ شروان است
گلبن خرم و سر سبز و تر و خندان است
دست جود و کرمش ابر کمر افشان است
بر سخن ہمیشہ الحق جوئی ہاں است
کہ ہنوزش بعد اعزاز شہدائے مہمان است
مگر این قرعہ زلفہ پر پیام آن است
کہ نظیرش نہ بود ان در ایران است
پریا قوت نشان و در و مرجان است
در نجم سخن از لطفت اسی جان است

آنکه شمشیر ز بالمش بگه حمله بخصم	همچو تیغ اسد الله علی بران است
آنکه پیش خرد و دانش و دراکه او	نه غلط گویم اگر شخص خرد و نادان است
بود این موقع لقب لفظ جناب آغا	که همین معنی تقریظ سخن سخنان است
لیکن انصاف بدست تو سپارم شوی	کاذبین و دور که خود پیر فلک حیران است
حق شناسی سخن گفت ز گیتی معدوم	تنگ بیتی منبر عید و بے پایان است
حالیا قدر سخن سنج نه مشکور تر است	پایه همچو آوازه غم نه صد چندان است
که ستایش بدین حیل تقریظ کتاب	بصفا تیکه سزاوار حد انسان است
گوهر مدح که هر گونه نشانش آرم	بر بهر آن گهر افروز سخن ارزان است
یارب این خان بود قدر شناس سچتر	تا فلک از کف خورشید گهر افشان است
بعد ازین باوز بهر آفت دنیا محفوظ	تا که هر حافظ وین سوره منزل خوان است
بهر تاریخ نکو تافت چه بودم تملاش	بالتی گفت بگو کثر منزل خان است

ایضا قطعه تاریخ هجری و عیسوی

میرزا سنجبر آنکه همچون و	کس ندید است در جهان سخن
حبذا که لطافت معنی	گشته در جسم لفظ جان سخن
صد هزاران جواهر نشان	کنده آورده اوزر کان سخن

له تافت یعنی چاپ و طبع است

خود مسانی شود پدید از دور ید
 در بر او عیان بود امروز ید
 چشم بدو در باد زین دانش
 لبس لطق او بزم نه شد ید
 ورگلستان او شکفته بود
 عالم را خوش و معطر کرد
 بارک الله ز منطق شکر نیش
 گوئی دانش فتاده در میدان
 او دیده تو گوئی اندر هر
 استخوانت شاعر از انشیر
 گوئی سبقت را باید از شعرا
 لبس فستق اند که از خراپه فکری
 در میانین بلبل می گفتار
 او به سراج فضل شد فائق
 طوطی طبع او شکر خام شد ید
 و در میدان روزگار چو او ید

در بعضی جاها درست است

لب کشاید چو در بیان سخن ید
 آنچه اندر جهان نمان سخن ید
 که لبش هست ز جهان سخن ید
 از طراوت گلستان سخن ید
 گل سرین و ارغوان سخن ید
 از ریاحین بوستان سخن ید
 شد عیان در زمانه شان سخن
 بود و او بود بارهان سخن ید
 با ادب و در متن روان سخن ید
 شعر او نماند استخوان سخن ید
 در بهنگام امتحان سخن ید
 او کشیده بر لیسان سخن ید
 در زیر پیرین است آسمان سخن
 همه به نزد بان سخن ید
 در زمانه به استمان سخن ید
 کس ندید است پهلوان سخن

در بعضی جاها درست است

ہجو او در جهان زسان سخن ۛ
 گر جہد تیرش از کان سخن ۛ
 ہر زمانے بار معان سخن ۛ
 مدح او خاتم از زبان سخن ۛ
 مصطفیٰ بر بشاعران سخن ۛ
 نام بردار در زبان سخن ۛ
 ہست چون اثر در دمان سخن ۛ
 ز آنمہ مدح بیکران سخن ۛ
 باز کردہ دُر دکان سخن ۛ
 بر فلک یانگ آلاسان سخن ۛ
 تحفہ کالائے را نگان سخن ۛ
 نہشت او گئے بخوان سخن ۛ
 نشاد و ہیچ کامران سخن ۛ
 شکم کس در ان بنان سخن ۛ
 ورگیستی کے حبان سخن ۛ

نگدشته است یک جهان دلیر
میخورد بر نشانه دل خصم
دوستان را ز مهر شاد کند
خواهم ایدون بصد هزار زبان
امرا الکلام فرموده
افترض همچو او ندیده کس
موسے آسایدست او قلمش
طرفه گنجینه فراهم کرد
حیث کا نذر کساو بازارے
که رسد از جفاے دهر و نی
در زمانه بخت هم نخرند
یک جهان مدح گفت و میدانم
بس ثنا خواند کامگار انرا
نفس بدهر دنی که پُر نشود
قدر دانی نکر و سنج را

[illegible]

غیر یک تن ایسا ابن امیر	کہ بنی زودہ عتروشان سخن
حسان والا گھر منزل حسان	کہ جزا و نیست قدر و ان سخن
زندہ گردیدہ این کتاب از وی	در بتن باز شد توان سخن
زندہ باو آن امیر و گیتی	تا گیتی بود نشان سخن
عرشی از ہر سال او گفتم	عادل گنج شایگان سخن
گر کسی تلاش خواہے کرد	سال تاریخ از میان سخن
بے کم و کاست است باز گوئے	دست رس گنج شایگان سخن

قطعہ تاریخ از تاریخ طبع شریف جناب مولوی محمد یوسف صاحب
یوسف برادر عزیز جناب مولوی محمد اسحاق صاحب عرشی موصوف

زہے سحر آفرین آغاے سخن	کہ دارد شہرت از مہ تابا ہے
اراکین خسہ و راز و قفاخر	اساتین سخن از وسے مہا ہی
ورین معمورہ گیتی کہ از چرخ	رسیدہ اہل دانش را تباہی
بنظم و نثر سنج سخن سے زو	ور ایران سخن با کج کلا ہے
ور اقلیم مسانی آفرینے	مسلم گشت بردے پادشاہی
نکو مجموعہ کردہ فراہم	ال او دارا

بر اے سال طبعش نظم شاہی	بگوش ہوش یوسف گفت ہفت
قطعہ تاریخ ہجری نتیجہ طبع وقادشی عبد الحمید مجید ساکن قصبہ کرت پور ضلع بجنور ملازم فوجداری علی گڑھ	
حرف حنائن بر اہل سخن مطبوع طبع از لب جامی شنیدم نظم خیر سال طبع	طبع گردیدہ چو نظم سخنر شناس غوط زن در لچہ نکت چو گشتم انجی
ایضا تاریخ مسیحی گوید	
کشیدہ شاہد طبعش چو دربر و مد تار و ح و در جسم خنور شہ مطبوع عیسی نظم سخنر	خوشا نظم کمال الدین سخنر بدل گفتم مسیحی سال گویم مجید آمدند از چرخ چارم
قطعہ تاریخی از نتائج طبع ارجمند محمد عبد الحمید حمید فرزند سر محمد عبد الحمید مجید کرت پوری ضلع بجنور	
طبع اہل سخن چو گل بشکفت بے عدیل است نظم سخنر گفت	طبع شد چون قصائد سخنر عیوی سال انطباع حمید

خاتہ لطیف

اسے قدروانان سخن آؤ ہم ذرا سو و ہر س کے پہلے عالیت ہندوستان پر ایک نظر
 ڈالیں۔ قطع نظر اسکے کہ حکومت بدلی ہوئی ہے۔ ملک کی وضع میں تغیر ہو گیا ہے۔
 لوگوں کو طبائع اور حرکات و سکنات میں بھی زہد و آسان کا فرق ہے ہم دیکھتے ہیں کہ
 تمام ملک خصوصاً اہل کمال اور نازک خیالوں کا مذہب ان کی کچھ اور ہو گیا ہے۔ یا تو فارسی
 اور قدیم ایشیائی مذاق کا وہ دور دورہ تھا کہ ہر چھوٹے چھوٹے دربار میں بھی فارسی بان کا
 مہر ہمدولی لیاقت اور تھوڑی تعلیم کے آدمی کو بھی جب دیکھا ہو گا بھی دیکھا
 کی ہو گا اسرار سے اپنا دل خوش کر رہا ہے۔ فارسی اخلاقی کتابیں معاشرت
 و لوگوں پر استقون کی رہنما تھیں۔ اور فارسی ہی سے یاہمی اخلاقی کتابت کے عقد
 ہوئے تھے۔ غرض یہ عربی کی گو گو کی ملی ہوئی زبان فارسی جس نے مومن ارشید
 اہل کے مدین نیا جنم لیا تھا ہماری اخلاقی اور تمدنی دنیا پر استعداوی ہو گئی تھی کہ
 ہر ایک اسپین باتیں کرتے ہوں غیبت ہے لیکن ادھر علی یا شہریری دنیا میں قدم
 رکھا اور زبان ترک گئی۔ اور یہ فارسی کے کام نہیں چلتا۔
 ہندوستان کے مسلمان شاہنشاہوں اور فقہاء و سائے اسلام نے زبان فارسی کو ساتھ
 ہی قدروانان مرعی رکھی جو ہندوؤں سے منکرت کے بارے میں ظاہر ہوئی تھی
 قی تھا تو اسکا منکرت کے سہ پر مذہب کا مبارک تاج رکھ دیا گیا اور فارسی صر لیا
 روٹ پڑا کا ایک ایسا تصور کیا جاتی تھی۔
 اور یہ ایسا ایسا لہجہ انون کی اس قدروانی ہی کا نتیجہ ہے کہ ہند
 معجزانہ اور ایشیائی شاعر
 ان کا نام اسکے اہل زبان کو حیر

پچھلے دور میں مرزا قاسم نے بہلا اور قاسم
 دیا۔ اردو نے وہ بار بار اقبال بھی غنیمت تھی۔ مگر افسوس زمانے نے بہلا اور قاسم
 فارسی کو بچل دیا۔ اگرچہ ن۔ وفترون۔ محفلون۔ اور صحبتون غرض کل مقامات سے
 سدا میں فارسی کی جگہ اردو زبان میں نظم البدل ملی ہے مگر
 سچ یہ ہے کہ فارسی کا ذوق جاسے افسوس بدقون سین بیتاب کرتا رہے گا۔
 اندون رئیس والا شان امیر ذوالجود والے احسان نونال بانغ اسلام درد مند وہی خواہ
 است خیر الانام عالیجناب علی القاب نواب س۔ محمد منزل اللہ خان صاحب ڈرام اقبال
 رئیس بیکم پور کر فرمانے کے بموجب یہ ایک نیا کلام ہے۔ اور تہ بیکل کی باجاوہ فارسی کا دستور
 کما چاہیے ہم ملک کے سامنے پیش کرتے ہیں۔ افسوس وہ لوگ کم بولے جو اس قسم

کے قدردان تھے لیکن پھر بھی کہاں تک اب بھی ہزاروں سخن اور نکتہ رس پر
 ہیں جنکے پاس مڈل کا سرٹیفکٹ ہونے کے باعث چاہی عداالتین اپنے مکرون میں نہ
 دین مگر مذہب سوسائٹیان اُن کی ذات سے رونق پار ہی ہیں اور اعلیٰ صحبتیں اُن کو
 فخر تصور کرتی ہیں۔ زمانہ فارسی مذاق کو ہندوستان میں بشکل مٹا سکے گا۔
 میرزا محمد تقی کمال الدین سحر زندا ایرانی جن کے یہ چند قصائد اشاعت پاتے ہیں اگرچہ افسوس
 وہ ایسے نازک وقت میں ہندوستان سے وادخواہ ہوئے ہیں جب اُن کے مذاق کی صحبتیں

دیر ہم ہو چکیں مگر ہم اُن کو وعدہ کرتے ہیں کہ اس گئے گزرے حال پر بھی ہندوستان اُن کے
 قدر کرے گا۔ کیونکہ اُن کا کلام کوئی معمولی کلام نہیں ہے۔ ملک کے ہر کونے سے ذوق سخن بشکفت
 رکھنے والے اُنہیں گے اور پروانوں کی طرف اُن کے ہر شعر پر گرین گے۔
 اور یہی ایک خیال تھا یا جناب نواب صاحب ممدوح الشان کی قدیمانہ ہمدردیوں اور
 شوق و جذبہ کو مجبور کر دیا جس نے اس اہتمام اور
 شوق و جذبہ ہو جائے۔

